



احمد شاملو

درها و دیوار بزرگ چین

درها، و... دیوار بزرگ چین



اُتسارات مُروارید

چاپ اول ۱۳۵۲

چاپ دوم ۲۵۳۷

انتشارات مروارید، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه

چاپ چاپخانه رامین

تیراژ: ۵۰۰۰

درها و دیوار بزرگ چین

نوشته‌های کوتاه

احمد شاملو

لوحه

ع

نیمه شب آوای بوف

دانشگاه آزاد اسلامی



دانشگاه آزاد اسلامی

دانشگاه آزاد اسلامی

دانشگاه آزاد اسلامی

دانشگاه آزاد اسلامی

زن پشت در مفرغی

یقیناً اگر بگویم که نمی‌دانم علت این ماجرا چیست ، خیال می‌کنید شکسته نفسی کرده‌ام ... و به همین دلیل می‌کوشم تمام آن‌را - به همان ترتیبی که برایم اتفاق افتاد - به یاد بیاورم و بنویسم. شما که آن‌را خواندید، تصمیمی درباره‌اش می‌گیرید ... آن‌را می‌شکافید و ازش برای خودتان چیزی در میارید . و به این ترتیب است که من امیدوارم بتوانم خودم هم حقیقتی از این موضوع در هم پیچیده درک کنم ... به این ترتیب است که من امیدوارم بتوانم خودم هم از کار خودم - از ماجرای خودم - سردر بیاورم ...

فکر کنید جیوه آینه‌ئی را از بعضی جاهایش تراشیده باشند . این‌را يك بار دیگر هم گفته‌ام. این‌را همیشه می‌گویم. زیرا بدبختانه

در این دنیائی که درش زندگی می کنم ، هیچ چیز به قدر آینه ئی که بعض جاها جیوه اش را تراشیده باشند به من شبیه نیست ...

این را همیشه می گویم ، زیرا تنها تصویری که از روح مریض خودم می توانم داشته باشم ، همین است که گفتم ...

فکر کنید جیوه آینه ئی را از بعض جاهایش تراشیده باشند و به این دلیل نتواند چیری را که درش منعکس می شود ، سالم و کامل منعکس کند.

چه می گوئید ؟ آنچه هنوز مرا به صورت آینه ئی نگه داشته است ، استقامت روح من ، استقامت جیوه من است ، نه کندی این چساقوی بی رحمی که اتفاق یا سرنوشت یا هر مهمل دیگری نام دارد .
باری ...

در خواب یا در بیداری (درست نمی دانم خواب بودم یا بیدار . کسی این ماجرا را برای من حکایت کرد یا خود من قهرمان دل به شک و دیرباور این ماجرا بودم) در هر حال ، این ماجرائی است که برای شما حکایت می کنم .

نمی دانم در خواب آن را دیده ام ، یا در دنیای هشیار شما قهرمان خواب آلود آن بوده ام ، یا کسی آن را در حالتی میان هشیاری و مستی برای من حکایت کرده است . . . نمی دانم ، نمی دانم ... گفتم که : روح مرا تراشیده اند ، جیوه های این آینه را تراشیده اند . وقتی دیدند نمی توانند لکه اش کنند ، جیوه هایش را تراشیدند . پس اگر از آن چیزهائی که اسمش را واقعیت می گذارید ، از میان خرده پاش درشرف انهدام آینه من تصویری نه واقعی ، تصویری گنگ و نامربوط ، تصویری خرد

و تلاشی در دیدگان شما منعکس می شود، جای تعجب و حیرت نیست .
جای هیچ گونه تعجب و حیرتی نیست.

شب اولی نبود که من در این دخمه سنگی - در يك جای پنهانی
این جنگل سردرگمی که بوته های تبغ و تمشک آن راه نفس آدمی را
تنگ می کرد - زندگی می کردم... شب اول نبود. منتها در آنجا زندگی
آن قدر به من راحت و بلامعارض می گذشت که حساب ماه ها ، حساب
هفته ها، حساب روزها و حتی حساب ساعت ها از دست در می رفت.

يك ته شمع گچی داشتم که نمی خواستم روشنش کنم.
شب ها تاريك می ماندم و فکر می کردم. از تاریکی کومك می گرفتم
و تو خودم فرو می رفتم... چرا نه؟ - روز و روشنی، به من مجال تفکر
نمی داد. چشمم به طرف آن چیزها که نور روز به ام نشان می داد راه می کشید
و کم کم از خودم غافل می شدم، از خودم فاصله می گرفتم و به سوی
نامعلوم ، به سوی بیرون، به سوی آنچه دیگر «من» نبود و فقط اندیشه
می توانست آنرا به وجود درونی من ربط دهد کشیده می شدم. از خودم
غافل می ماندم... از خودم دور می شدم، دور می شدم، دور می شدم، آه...
و روز تمام می شد!

تنها شب بود که چشمم از جست و جو، از کاوش در ظلمت بازمی
ماند و به من باز می گشت. به سوی خودم باز می گشت و مرا در خودم
فرو می برد.

به همین جهت، مدت ها بود که شمع گچی من - ته مانده كوچك
شمع گچی من - مثل چیز بی مصرفی کنار بستر در شمعدان برنزیش باقی
مانده بود.

غير از اين شمع گچي، توي دخمه ام يك تبر داشتم.

مايملك من از زندگي همين تبر بود.

اين تبر - وحشناك است! - يك قطره خون روي تيغه اش خشكیده

بود كه هيج جور پاك نمي شد. من بارها كوشيده بودم باتيزاب، با سمباده، حتي باداروهای افسانه‌اي كه در كهنه ترين كتب جادوگري پيدا مي كردم آن را از تيغه تبر پاك كنم امانتوانسته بودم...

زن خان - كه خيال مي كنم للۀ مادر بزرگم بود - يك روز كه من همه وقتم را بدون نتيجه سر پاك كردن اين لكۀ مضحك آجري رنگ تلف كرده بودم، از پشت پرده اتاق در آمد و طعنه زن ان گفت:

« - بيخود چون مي كني ها! تو مايملك همينه. همين تبر بالكۀ

خون روي تيغه اش ... جونم واست بگم، كار دنيا همچي پري هم بي حساب نيست: وقتي پدرت خدا بيا مرزا فتاد توشك كه نكنه توبي بته نطفۀ اون قرتي پسر همسايه باشي كه شبها عرق سگي زهرمار مي كرد و پشت كوچه تصنيف هاي هرزه عشق و عاشقي مي خوند، ماشديم و تموم اين جماعت اهل محل كه، بابا، ميرزا رسول، قضيه اين جوري كه تو ميگي نيست - مگه شد؟.. همين طور تو نخ تو بود و بود و بود، تا اين كه يه بار سرهمه رو دور ديد و او مد كه دست بندازد و از حرصي كه داشت، اون غلاغ توك زده هاي كارد خورده تو در آره، كه مادرت مثل قرقی رسيد و با اين تبر، بي سرو صدا قالشو كند.. بعد دو تائي برديم تودالون خونه، باقند شيكن و خاك انداز، هول هولكي يه قبر طوري كنديم و لشش را همون جور نشسته و تيمم نداده تپونديم اون تو... الاهي آتيش به اون گورت بگيره كه همه آتيش ها از زير سرتو بلند شد! - همچين كه زبون وا كردي،

اولین چیزی که یادگرفتی این شعر بود که می رفتی تو دالون ، زبون می-
گرفتی و می خواندی :

خدا مرگم بده مرگ آلوچه

کجا دفنم کنن، زیر دالونچه...

از آن روز به بعد، دیگر چشم نداشتم زن خانرا ببینم. اما مایملکم
همین تبر شد که به اش دل بستم... همین تبر با همین لکه خون روی تیغه اش.
گفتم «مایملک من» - اما نه، باید می گفتم «تاریخ من»، «سرنوشت
من». زیرا از آن به بعد، دیگر بدون این که برگردم به بالای رف یا به-
دیوار یا به هر جای دیگری که امکان داشت تبر را گذاشته باشم نگاه کنم،
می دانستم که تبر، مثل سرنوشتی قاطع، مثل یک فرمان، مثل یک حکم
لا یرا لآنجا است. - به همان قاطعیتی آنجا است که، می دانستم خود من
آنجا هستم ... به همان قاطعیتی وجود دارد که، می دانستم خود من
وجود دارم و قلبم در آستانه این کاخ پر پیچ و خم و پراهمرو و پرازنالاری
که معلوم نیست صاحب حقیقی آن کیست، مثل قلب سگ کوچکی
می تپد ...

می دانستم تبر من آنجا است، با لکه آجری رنگ خونی که روی
تیغه اش زنگ زده است - و همین مرا کفایت می کرد.

من «بودم»، تبر من هم «بود». و «باید» هم باشد. همچنان که یک
روز، وقتی مردی که اصرار داشت جز او کس دیگری نباید پدر من بوده
باشد خواست با زیر آب کردن سر من شکست خودش را جبران کند،
همین تبر بود که بالا رفته بود و بی سر و صدا نشان داده بود که من
«باید» باشم.

این بود که وقتی نقل مکان کردم و به این دخمه سنگی وسط جنگل آمدم، تبرا هم مثل يك چيز لازم، مثل يك لعنت آبا و اجدادی، مثل سرنوشت مضحك خودم دنبالآم آوردم و اولین کاری که کردم میخی به دیوار کوبیدم و آنرا از زاویه میان تیغه و دسته اش به دیوار آویزان کردم.

راجع به نه شمع گچی گفتم. اما آنرا از کجا آورده بودم، یادم نیست...

راجع به تبر هم گفتم. همچنین راجع به آن لکه آجری رنگ روی تیغه اش که نه با تیزاب، نه با سمباده و نه با هیچ چیز دیگر نتوانسته بودم پاکش کنم... اما راجع به بستر هم چیزی نگفتم.

بسترم يك سکو بود تو گود بود در گوشه چپ دخمه، که آن را از سر خود دخمه در آورده بودند. منظورم این است که، از توی سنگی که دخمه را در آن کنده بودند در آورده بودند. مثل این که قبلا - پیش از تراشیدن سنگ دخمه - آنرا هم در آنجا منظور کرده بودند.

يك سکو بود تو گود بود که گودیش را از کاه و کلش پر کرده بودند. اندکی سرازیر بود و من در اولین جهت یابی که از دخمه کردم، برخوردیم به این که آدم، وقتی روی آن می افتد انگار رو به قبله درازش کرده اند... اما ایسن برایم عجیب نبود: همان پیرزنی که گفتم خیال می کنم لله مادر بزرگم بود، يك روز برایم نقل کرد که وقتی به دنیا آمدم، پاهایم رو به قبله بود...

حتی از این هم عجیب تر! - برایم گفته بود:

«نه! شبی که خدا بیامرز باباتو با خانوم کوچيك دست به دست

دادن، مادر آغا تو حوضخونه دوبامبی کو بید توسرخودش، گفت خاك
توسر عالم! اناق بالای آب انبارو که رو به قبله س حجله خونه کردین؟
گفتم این حرفا چیه خانوم؟ بد از جانب خدانیاد! رو به قبله که بهتره.
شگونوش بیشتره. - گفت: نه، نه. شگوم نداره! مگه یادت نیس کوله فالگیره
چی می گفت؟»

من از زن خان پرسیدم مگر کولی فالگیره چی گفته بود؟
زن خان اول نمی خواست بگوید. اما من - با این که چشم نداشتم
بینمش - آن قدر اصرار کردم تا بالاخره از رو رفت و گفت:
«- نه، خدا نصیب هیچ کافری نکنه! کولیه به مادر آقا گفته بود
اگه رختخواب دامادی پسر تو رو به قبله بندازن، بی برو برگرد نوهات
با یه زن مرده عروسی می کنه!»

من پکی زدم زیر خنده. اما زن خان، پرده وسط شست و انگشت
دومش را دوبار از این ور و آن ور گاز گرفت. بعد تف کرد رو زمین،
اخم هایش را به هم کشید و از اناق رفت بیرون.

هرچه بود همین بود.

درست است که من هیچ وقت به سرنوشت و به حرف فالگیرها
اعتقاد نداشتم، اما از این که دیدم سکوب سنگی بستم يك قلم رو به قبله
است، با این که موضوع برایم عجیب نبود، باز تعجب کردم. مثل این
بود که واقعاً وقت به دنیا آمدن، پاهایم رو به قبله بوده است؛ یا بستر
زفاف مادرم را شب عروسیش تو اناق بالای آب انبار که رو به قبله بوده
پهن کرده بودند؛ یا من تمام عمرم را تو اتاق های رو به قبله، تو بسترهای

رو به قبله خوابیده‌ام.

ببینید. این‌ها را نمی‌شود «تلقین» یا چیزهای مضحکی از این قبیل نام داد ... من موقعی به همه این‌ها اندیشیدم که سال‌های سال از زمان اتفاق افتادن‌شان گذشته بود بدون این‌که حتی يك دقیقه در باره يك کدام‌شان فکر کرده باشم... فقط حالا که رو به قبلگی این سکوب‌سنگی را می‌دیدم، يك هو همه این مطالب به یاد می‌آمد: که خودم هم رو به قبله به دنیا آمدم؛ یاشب زفاف، بسترخانم کوچیک را رو به قبله انداخته بودند، تو اتاق بالای آب‌انبار که رو به قبله بود؛ و یا این‌که انگار خودم همه عمر را تو اتاق‌های رو به قبله، تو بسترهای رو به قبله خوابیده بودم!

يك چیز دیگر :-

در دخمه سنگی، يك ساعت بلند پایه‌دار قدیمی بود که عقربه‌های کوتاه و بلندش روی دو وسیله دقیقه خوابیده بود.. نمی‌دانم چرا ساعت حالا یادم آمد که بنویسم، در صورتی که داشتم از سر نوشت سیاه خودم حرف می‌زدم.

من شکی ندارم که سر نوشت سیاه مرا، داستان غمناک زندگی مرا شیطان نوشته است. اصلاً انگار زندگی در این دخمه را هم به سفارش شیطان قبول کرده بودم... من سایه فریبنده او، نشئه پرکشش وجود او را در سراسر شب‌های زندگیم احساس می‌کنم. با او تنها هستم و با او از تنهایی درمی‌آیم. تلخی سر نوشتم، گرداگرد من همه چیز را زهر آلود می‌کند. من زمان خودم را مسموم می‌کنم. نوازش من مسخ‌کننده است.

همه چیز بیمارم می کند و هیچ چیز تسکینم نمی دهد. برای فرار از تنهایی
به هر سوراخی سرمی کشم...
- تنها... تنها... تنها...

احمق ها ، گوش کنید ، این صدای قلب من ، صدای سرنوشت
من است !

به مسکن ها معتاد می شوم و دردی به درد های خودم اضافه می-
کنم... همین مطلب بود که يك شب به شیطان گفتم . خندید و گفت :
«به دردی هست که باید وازش کنی . اصلا تو کارت همینه . روان دنیا ،
وظیفه مادرزادیت همینه . بیخود سعی نکن از زیرش دربری .»
صدایش رك بود و وطنین نداشت . مثل فرمان سرنوشت بود .

درست ساعت دو و سیزده دقیقه بود .
از صدای تيك و تاك ساعت بلند پایدار قدیمی که گوشه دخمه بود
و عقربه های زنگ خورده اش روی دو و سیزده دقیقه خوابیده بود از
خواب پریدم .
صدای ساعت ، خشك و پرضرب بود . درست مثل دانه های
پاره شده تسبیح ، در سرایشیمی سکوت غل می زد و به پرده گوش های
من می خورد :
- تيك..ك.. تاك..ك.. تيك..ك.. تاك..ك..

بلند شدم و بالای سکو ب ، روی بسترگاه انباشته نشستم .
روشنی مهتابی رنگ بی سایه ای دخمه را روشن می کرد . به ساعت
نگاه کردم ، دیدم درست دو و سیزده دقیقه بود . نشئه پر کیفی توی اعصابم

احساس می کردم. چیز دیگری سوای خون، توی رگ هایم بود. خیال می کردم چیزی مثل زهر وجودم را پر کرده است. کیف مسمومیت را در آن دنیای رؤیائی که برای خودم داشتم می چشیدم.. این کیف را در ضربه های ساعت که به گوشم می خورد حس می کردم، در روشنی محوی که پشت هیچ چیز سایه نمی انداخت حس می کردم، در عطش ته گلویم و در تنها سایه ای که در اتاقم می جنبید و من به سادگی می دانستم که سایه شیطان است، و حتی این کیف را در بیقیدی ای که نسبت به وجود شیطان در اتاق خودم داشتم، احساس می کردم.

حدود سایه شیطان در روشنی اتاق محو می شد و باز رنگ می گرفت .

ساعت، با تمام صدا تیک و تاک می کرد.
من نشئه پر خارش کیفی را که زیر پوست تنم می دوید می چشیدم.
و شیطان به من گفت:

«- به در می هست که باید واز بشه...»

خنده پرسدائی کردم ، به طوری که شیطان هم با من به خنده افتاد و پس از آن از زور خنده، اشک تو چشم هایم پر شد.
شیطان دوباره گفت :

« - هیچ عجله ای نیست، اما بالاخره باید اون درو وا کنی ...
اصلا تو روی این دنیا کارت باید همین باشه. بیخود سعی نکن از زیرش در بری .»

چشم هایم را که از زور خنده اشک توش جمع شده بود با

گوشه آستین پیرهنم پاك كردم و گفتم :

« - می دونم . دلم هم نمی خواد برای این که زودتر خلاص بشم
تو این کار عجله کنم یا اینکه به کلی زیرش بزنم و دماغتو بسوزونم. اما...
می ترسم! حقیقتش اینه که به ترس بیجائی ورم داشته. به نظرم از خودته
که می ترسم ... همیشه نه ، اما گاهی این حالت بم دس میده. شاید این
خودتی که منومی ترسونی... دلم می خواد این در زودتر واز بشه . دلم
می خواد تو زودتر از این دنیا که این طور حوصله تو سر برده بری بیرون ،
تا منم بتونم برم رد کارم ... نگاه کن بینم : به امتحونی بکن بین می-
تونی با به ضرب این تبر کله منو از گردنم سوا کنی ؟ دستت درد نکنه .
امتحان کن بین می تونی؟...»

حالا دیگر نمی دانم که چه قدر حرف زدم ، تا کی حرف زدم ...
اما همین قدر یادم است که ناگهان توقف لنگر ساعت پایه دار قدیمی، مرا
به خود آورد... هنوز بقایای تيك و تالك آن را از دور، از بیرون دخمه
سنگی می شنیدم. مثل این که کسی داشت آنرا باخود می برد .
و هنگامی که به طرف در نگاه کردم احساس کردم که انگار چیزی
مثل سایه ، مثل دود ، دارد آخرین اجزیش را دنبال خودش می کشد
بیرون . - مثل مرده های مومیائی که باوردی زنده می شوند و راه می افتند،
و شیرهای نوار بند، از دنبال شان به زمین کشیده می شود .
به ساعت نگاه کردم و در تاریکی به زحمت توانستم عقربه هایش
را بینم که روی دو و سیزده دقیقه خوابیده بود.

لکه ابری از سوراخ بالای دخمه گذشت و سه تا ستاره که مثل مثلث
بود در آسمان بی رمق کورسو زد.

يك خروس كولى از دوردست‌هاى جنگل جیغى كشيد.
 هواى دخمه سنگين و غمناك بود.

با قوتى كه حتماً از چشمه‌هاى وحشت و هراس روحم مى‌جوشيد
 به‌طرف در دويدم اما در بسته بود. يادم آمد كه پيش از خواب آن‌را به دقت
 بسته بودم. كلونش‌را با اطمینان كشيده بودم.

برگشتم تكيه‌ام را دادم به در . تمام قوت‌تم از زانو هايم كشيده
 مى‌شد. ديگر دردخمه هيچ چيز را نمى‌ديدم. سياهى غليظ سيالى سراسر
 آن را پر كرده بود . جلو چشمم لكه‌هاى زرد خوش رنگى كه حاشيه‌هاى
 نيلى روشن داشت، دريك تهى تاريك پائين مى‌رفت. پاهایم زیر تنم لرزید
 ويكهو مثل يك درخت برق‌زده روى زانو هايم شكستم . يك لحظه سعى
 كردم تعادلم را نگهدارم ... نتيجه نداشت! - با تمام بدن به جلو كج شدم
 و براى جستن نقطه انكائى، نو ميدانه دست‌هايم را جلو بردم...

ته دخمه يك دريچهٔ نقب بود كه از پله‌هاى چوبى پوسيده به
 زيرزمين مى‌رفت.

اين‌را بايد زودتر از اينها گفته باشم، زيرا همين‌هاست كه جزئيات
 زندگى مرا تشكيل مى‌دهد .

در اين زيرزمين چيزهاى خرت و پرت بود : بوتهٔ جادوگرى و
 چيزهاى ديگر... يك كارد بزرگ زنگ‌زده، يك جمجمهٔ آدم، يك خرچنگ
 خشك شده و خيلى چيزهاى ديگر.

به مرور همهٔ اينهارا زير و رو كرده بودم.
 يك كتاب اوراق آنجا بود كه خوانده نمى‌شد. شايد به خط‌هندی،

یا جهودی یا چینی بود.

يك جعبهٔ دراز آنجا بود که شکل تابوت را داشت ، وقتی کاه و پوشال‌های آن‌را ریختم بیرون، دیدم زیر آنها يك مجسمهٔ مرمرزن برهنه آرام و آسوده، با خیال راحت، مثل هیچ چیز غیر عادی خوابیده بود. اول خواستم بشکنمش، برای اینکه شاید از آرامشش لجم گرفته بود. اما بعد فکر کردم کار هجویست : اگر سرنوشت من این بود که با زن مرده‌ئی عروسی کنم، تازه این که يك مجسمه بیشتر نیست...

دوباره کاه و کهنه‌های دم قبیچی را رویش ریخته بودم. اما آن شب، پس از رفتن شیطان که به طرف در دویدم و پای در از حال رفتم و دم آخر دست‌هایم را جلو بردم که به چیزی بند بشوم ، زانوهای همان مجسمهٔ مرمرزن برهنه را بغل زدم - یعنی ناگهان متوجه شدم چیزی که بغل زده‌ام زانوهای همان مجسمهٔ مرمرزن برهنه است. چیز سردی مثل آب رو مهرهٔ پشتم راه کشید ، و عرق به پیشانیم نشست .

گوشتم که نزدیک رانش بود، زمزمهٔ خون را که توی رگه‌های کبود مرمرش عبور می کرد احساس کردم و تپش پر کینهٔ قلبش را زیر پوست سنگیش شنیدم... خیال کردم الآن است که دست‌هایش را دور گردنم حلقه کند : الآن است که درد محرومیت‌های يك عمر ، بازوهایش را برای انتقام کشیدن به حرکت در آورد . الآن است که کینهٔ عقیم ماندن هزاران تمنای محبوس او انگشت‌هایش را به سینهٔ من فرو کند و جگر مرا میان پنجه‌هایش بچلانند .

فریاد کشان از جایم پریدم ، مجسمهٔ مرمری را به زمین انداختم،

روی بسترگاه انباشته قوز کردم، روانداز را به سرم کشیدم، و تا صبح- تا موقعی که از دور دست ترین نقاط جنگل نعره گاو هائی که به چراسر داده شده بودند برخاست - به صدا های ضجه وار درهم شکستن زن سنگی- که از درد رانندگی و شکست ناله می کرد و تکه تکه می شد - گوش دادم. با خودم گفتم :

«- کی اینو باور می کنه؟... اصلا چه لازمه کسی اینو باور کنه؟... نه ! همین فردا، همچنین که هوا به خورده روشن شد، تیکه پاره هاشو تو زنبیل می ریزم می برم میندازم تو مرداب... به جهنم! بذار کسی اینو باور نکنه. بذارشیطونم اینو باور نکنه.»

اما همین که صبح آمد و کابوس های شبانه گریخت، همین که آفتاب از درز تخته های در به داخل دخمه تابید و از تاروپود روانداز به چشم هایم نفوذ کرد و من روانداز را از رو سرم پس زدم، در دخمه چیزی نبود. هیچی هیچی! انگار دیشب آنجا آب از آب تکان نخورده بود... کلون دردست نخورده بود. جلورفتم و لگدی به ساعت پایه دار قدیمی زدم. لنگر آن میان تارهای عنکبوت تکان سنگینی خورد و صدای خشکی کرد، و عنکبوت بزرگی هراسان از آن بیرون جست، به جانب سقف گریخت و از سوراخ بالای دخمه بیرون رفت.

کابوسی بوده است. ها؟- شاید خیال می کنید دچار کابوس شده بوده ام؟

هه! من هم آن روز همین فکر را کردم. خیال کردم به کابوسی دچار شده ام. به خصوص وقتی که به زیر زمین رفتم و مجسمه مرمری را دیدم که زیر کاه و پوشال و پارچه های دم قیچی توی جعبه تابوتیش آرام خوابیده

است، اعصابم کمی راحت شد. به خودم خندیدم و گفتم :
 «- مسخره‌س جانم، همه‌ش مسخره‌س! هم خیالاتی که به کله‌تو
 می‌زنه، هم حرف‌هایی که زن‌خان و مادر آغا می‌گفتن!»
 اما هشت سال من با این کابوس شکنجه شدم.
 بارها از دخمه‌گریختم و شب را زیر افراهای بلند لب مرداب
 گذراندم. اما آنجانی‌همین که شب‌قوام می‌آمد و ستاره‌ها مرداب را پراز
 منجوق می‌کرد، دوباره آنچه اسمش را کابوس گذاشته بودم به سراغم
 می‌آمد.. این بود که هر بار باز به دخمه برمی‌گشتم و به وحشت سرنوشت
 دردناک خودم تسلیم می‌شدم.

در و دیم به رویم بسته شده بود.
 داستان زندگی مرا شیطان نوشته است . من جز تحمل آن چه
 چاره‌ئی داشتم؟- می‌دانستم که نه خدا و نه دعا و نه عصیان، هیچ چیز،
 هیچ چیز مرا به فرار از این زندان پر شکنجه یاری نمی‌کند .
 موها و ناخن‌هایم بلند شده بود، ریخت جو کی‌ها را پیدا کرده بودم.
 هیزم‌شکن‌ها که عبورشان از کنار دخمه می‌افتاد بسم‌الله می‌گفتند
 و اگر در جنگل به من برمی‌خوردند راهشان را کج می‌کردند.
 برای من و دخمه‌ام هزار افسانه بافتند.
 می‌گفتند جادوگری می‌کند، زبرزمین دخمه‌اش پراز جنازه‌های
 مومیائی است، با جسد زن‌های تازه مرده‌ئی که شیطان از قبرستان‌های
 دور برایش می‌آورد هماغوش می‌شود، افیون و بنگ می‌کشد و با ارواح
 بدکاره گفت و گو می‌کند .
 می‌گفتند :

« - شب‌ها کنار مرداب دنبال علفی می‌گرده که جوشونده‌ش کیمیا س! - نه، بدبخت‌ها! نه... چنین سخنانی نیست. من فقط نفرین زده‌ئی هستم که خدای شما فراموشم کرده است. بازیگر گرفتاری هستم که شیطان برای نمایشنامه خودش اسیرم کرده است. من باید این بازی را تا به آخر ادامه دهم و سرانجام - اگر سخن جادوگران اعتباری داشته باشد - باز نمرده‌ئی وصلت کنم.

يك شب ، شب آخر ، گفتم که دیگر این داستان را کوتاه خواهم کرد. دیگر نمی‌خواهم بازیگر بی‌اراده داستان شیطان باشم:

« - لعنت به همه شما! »

تمام شب را بیدار نشستم و تا هنگامی که اولین تکان لنگر ساعت در گوش‌هایم صدا کرد و دخمه با نور مهتاب رنگ بی‌سایه روشن شد؛ و شاید هم تا مدتی پس از آن ، تا هنگامی که سلطه شوم شیطان را چون نشئه زهری در همه رگ‌هایم حس کردم ، - یکریز فریاد کشیدم :

« - لعنت به همه شما! هم تو ، سایه سیاهکار ابلیس! هم آن مجسمه شبگرد لعنتی، هم این دخمه، هم این ساعت کهنه عتیق که عقربه‌هایش به دروازه این ابدیت جهنمی خشکیده!... لعنت به همه شما! »

شیطان گفت :

« - میوه رسیده دیگه! حالا دیگه میوه رسیده! »

من قاه قاه خندیدم. با همه زخمم، با همه کینه‌ام خندیدم. نگاه پر بغضی بش کردم و دندان‌هایم را به هم فشردم:

« ای ی ابلیس! »

شیطان گفت:

«- پرده آخر شه. دیگه میوه ت رسیدہ...»

«- بی حیای سمج! طلسم لعنتیتو میشکنم!... هشت سال آزرگاره که این بازی دردناک و خسته کننده رو ادامه میدی ... دیگه امشب من می‌خوام یا شروع بشم یا تموم! - مرگت یه بارش یون به بار: دیگه از امشب، یازنگی زنگت، یا رومی روم... همینکه گفتیم!»
ته شمع گچی را که کنار بستر در شمع‌دان برنزیش بود روشن کردم و دست گرفتم، تبر را هم برداشتم، و از دریچه نقب به زیرزمین رفتم:

«- طلسم لعنتیتو... آره! طلسم لعنتیتو میشکنم.»

او هم بامن پائین آمد. دوبار پشت هم، بی وقفه گفت:

«- پیرشی پسر! امشب دیگه وقتشه ... به خورده طول کشید،

حق داری، آره. اما کاریش نمی‌شد کرد: هر چیزی وقتی داره.»

قیافه اش جدی بود. نمی‌دانم ته دلش چه می‌گذشت، اما قیافه اش جدی بود. و با این وجود انگار یک چیزش می‌لنگید. انگار آن قدرها هم اطمینان نداشت. دوروبرم می‌پلکید. گاه جلو و گاه عقب. پنداری به دلش برات شده بود که حادثه ناجوری اتفاق می‌افتد، اما باورش نمی‌آمد. پائین پله‌های چوبی پوسیده که رسیدیم خواست چیزی بگوید که مزه دندانم را بفهمد اما وقتی دید به طرف جعبه تابوتی شکل می‌روم ششش خبردار شد. پسرید جلو، رو به من، همچنان که پس‌پس می‌رفت و سعی می‌کرد راهم را ببندد، هن‌هن کنان گفت:

«- ببینم پسر! همین جور سر خود که نمی‌خواهی دسته گلی

آب بدی؟»

«امشب دیگه این کارو تموم می‌کنم. امشب دیگه قال این کارو می‌کنم. امشب دیگه یا زنگی زنگ یا رومی روم!»

گفت: «گوش کن پسر! تو عمر تو سر این کار گذاشتی. به جوری ترتیبشو دادم که دست آخر خودت هم بی‌خبر نمونی... خوش ندارم مزد به عمر محنتی که واسه خلاص من کشیدی سیاهی ابدی باشه... فکر اشو کرده‌م. ترتیبشو دادم. چیزی که عوض می‌گیری به هزار سال رنج و بدبختی می‌ارزه. حالا می‌بینی!... همه این چیزا واسه اون بود که درو واکنی تا من از این ماتمکده خدا راه خلاص پیدا کنم. از این تاریکخونه بوگندویی که اون با بوق و کرنا منتشو سر شما بنده‌های گنهکار میذاره نجات پیدا کنم. فقط از یکی این کار برمی‌اومد که با پاهای روبه‌قبله...»
بانفرت به توده سیاه سایه‌نیش نگاه کردم. چرخ‌های دور خودش زد و صدایش از جایی دور بلند شد:

«دست درد نکنه! مزدت عشقه. چیزی که خود حریف ازش محرومه و، واسه همین ازش وحشت داره!... درووا کن و مزد تو بحیر. پیرشی پسر!»
کاو و کلش روی مجسمه را بیرون ریختم. نیروئی جهنمی تو بازو هام بود. رودخانه جهنم تو بازوها و توپا هام بود.
دسته تبرا میان انگشت هام جا به جا کردم.

گردبادوار چرخید و قامت بلند سایه‌نیش میان من و تابوت ایستاد:
«بی خود دست رو این مجسمه دراز نکنی‌ها؟!... آگه به‌خال بش

بندازی روزگارت سیاه میشه‌ها!»

غریدم: «از این سیاه‌تر؟»

«بی خود روزگارتو سیاه نکن پسر!»

غریدم: «از این سیاه تر؟»

پیچید و به خود تبید و فریاد کشید:

«این نفرته پسر! زهریس که سوغات جهنمه. عاقل باش و این

زهر و تف کن!»

از لذت رنجی که می کشید سرشار شدم. دندان هایم را به هم فشردم

و تبر را بالا بردم.

«دست نگهدار!»

و با تمام نیرویم آنرا بر سینه مجسمه فرود آوردم.

با صدای خشک درهم شکستن مجسمه، ناله مأیوسی از ته زیر زمین

به گوش آمد... آه که من این صدارا در سراسر شب های تار و طولانی عمرم

از عمق قلب و روح خودم شنیده بودم.

شیطان با آهی طولانی گفت:

«افسوس بر تو، پسر! پندت دادم نشنیدی. افسوس بر تو! هدیه ئی

که برات آماده کرده بودم لذت اون میوه ئی بود که نگذاشت آدم از بهشت

به زمین بیاره. کسی که اون میوه رو بچشه دیگه به این بی عدالتی

خود پرستانه تن نمیده ... آره پسر! کارهای اون هیچ وقت بی حساب

نیست. با زهر نفرتی که به جانرت ریخت و داشت به دست خودت تیشه

به ریشه بخت بزنی! حالا دیگه تو بره رنجتو وردار و آماده باش که سهم

تو رو چند برابر بده. آخه حالا تو دستیار شیطان هم شده ای!»

بی اراده به انتهای زیر زمین دویدم. او پیش از من رسیده بود،

آن جا کنار ریشه های درهم پیچیده ایستاده بود و انگار گریه می کرد.

شمعدان را روی زمین گذاشتم و باتبر به جان ریشه ها افتادم. انگار

به جزاین چاره‌ئی نداشتم، به جزاین کاری نداشتم.
 قرن‌های دراز، ساقه و برگ و گل این ریشه‌ها، بیرون از زیرزمین
 و بیرون از دخمه، از آفتاب و هوای جنگل نور و نفس گرفته، آن‌ها را
 چنین درهم پیچیده بود.

ساعت‌های دراز گرم کار بودم. انگار شیطان همه قدرت‌ش را به من
 داده بود. تا سرانجام (نمی‌دانم چه ساعتی بود، بیرون از آن‌جا تازه
 خروس‌ها خوانده بودند، یا اصلاً آفتاب در آمده از نصف‌النهار هم گذشته
 بود) از پشت انبوه خزده‌ها و ریشه‌های درهم پیچیده طولانی، در مفرغی
 تذهیب کاری شده بزرگی پیدا شد.

ریشه‌های قطع شده را از جلو در پس کشیدم. دسنه تبر را از حلقه
 در عبور دادم، به دودست، دوطرف آن را چسبیدم و به يك تکان در را
 باز کردم.

سوز مرطوبی زد، و چیزی پیش پای من به زمین غلتید: زنی
 برهنه سراپا. شعله لرزان شمع را که پیش آوردم، دیدم وسط دوتا
 پستان‌هاش شکاف عمیق خونالودی هست. انگار با چیزی مثل تبر تو
 سینه‌اش کوبیده بودند.

شمع را که جلو صورتش گرفتم، دیدم همان زنی است که مجسمه
 را از رویش تراشیده‌اند.

مرا که دید، چیزی پشت نی‌نی‌های درشت حیرانش پس نشست.
 پلک‌هایش به هم رفت و سرش يك‌ور افتاد.
 شیطان گفت:

«- کشتیش. اما فراموشی هم هست. جادوگر تردست، کاراش همه

از روی حساب؛ اگر نه بساط این ماتمکده حتی يك روز به غروب نمی-
کشید... چه قبرستانی! دلم يك لخته خونه... دست درد نکنه پسر! من
از این درمیرم. علاج توهم آماده‌س : فراموشی! سعی کن زیاد به خودت
فشار نیاوری.»

من چیزی نگفتم .
توزیر زمین خالی هیچ صدائی نبود.
صدای بسته شدن در را شنیدم و به چك چك قطره‌های آبی که از
بریدگی ریشه‌ها می‌چکید گوش دادم.
شمع پت پتی کرد و خاموش شد.
کنار زن مرده دراز شدم و دیگر گریه امانم نداد. احساس کردم از
خیلی وقت پیش‌ها دوستش می‌داشتم .

۱۳۲۹

مردها و بویا

یکهو هوسم شد پدرم را صدا بزنم، آینه را جلوی صورتش بگیرم
 موهای سروریشش را نشانش بدهم و ازش بپرسم :
 - بابا ، چطور؟ مش قادر صابون پز سن و سالش از تو بیشتره ،
 مگه نیس؟ پس چطور موهای تو زودتر از اون سفید شده؟ تعجبه ! آخه
 تو که زورم داشتی . تو تا همین دیروز پربروز اقداره و شیشلول به کمرت
 می بستی .. زندگی چه فشاری می تونست بت بده؟ کی میتونست زور بت
 بگه؟ چه غصه ئی میتونست موها تو این جور سفید کنه؟ .. آخه من همیشه
 منتظر بودم همین روزا موها تو فربزنی ، جلا بدی ، فرق واکنی ... پس
 چطور شد که یه دفه موها ت ریخت و هر چی شام که موند سفیدك زد؟
 اما پدرم مثل همیشه که توفکر فرومی رود ، شروع کرد که ناخن-

های شستش را با دندان‌های فرسوده‌اش کوتاه کند. جواب مراهم‌نداد، فقط يك چند ثانیه - آنقدری که بتواند به طور طبیعی مژه نزند - تو چشم‌های من زول زد. و وقتی که مژه زد و حالتش به هم خورد، سرش را انداخت پائین و به ناخن شستش که خون ازش بیرون زده بود نگاه کرد و آن را دردهنش مکید. بعد در آورد فوتش کرد و خیلی بم و آهسته و بغض کرده گفت :

- شام چی بخوریم؟

- مسخره‌س! چی می‌تونیم بخوریم؟

بدون اینکه حرفی بزنم این جور جواب دادم. این را تو دلم گفتم. بعد سرم را برگرداندم و از پشت پنجره به باغ همسایه نگاه کردم: باران گرم تابستانی، با چيك چيكش، انگار رنگ يك نواختی را روی شستی‌های پائین پیانو تکرار می‌کرد. و در زمینه این صداهای زیر، برگ‌های پهن چنارها و ختمی‌ها، با صدای بم و خفه، به قطره‌هائی که وسط باغ می‌افتاد قر می‌زدند.

در خفگی آخرین لحظه‌های غروب، که شب لای شمشادها و پیچک‌ها قوز می‌کرد، من به همه‌ی خوشبخت مهمان‌های همسایه گوش دادم.

پدرم چراغ را تکان داد، اما روشنش نکرد. انگار نفت نداشت. چشم‌هایش را در تاریکی نتوانستم بخوانم.

همین موقع بود که از مرداب کنار آلاچیق باغ همسایه، صدای وزغی که جفتش را می‌خواند، بانوت‌های کش‌دار و بی تفاوت تمام حادثه را روی تاریکی، روی اشك مردد پدرم، روی کوزه لب شکری، روی

پرده قلم کار، روی زبلوئی که می توانست برای روی خاک ننشستن به یکی
دو نفر جا بدهد، و روی من - روی تمام اندوهی که من شده ام - حتی
روی خاطره گنگ بچه هایم ثبت کرد؛ و دنباله خودش را به فکر من گره
زد تا وقتی که یکهو خودش را مثل رشته لاستیکی جمع می کند، فکر مرا
هم با خودش به مرداب بکشد.

- ها! شاید الانه به بوریا افتاده تو این مرداب و داره می پوسه .
شاید هم هیچکس نبیندش، یا اگر ببینه از اون تو درش نیاره. بذاره
آنقده همون تو بمونه تا پوسه...

ناراحت شدم.

- واسه چی افتاده اون تو؟ خودش دلش خواسته؟

به پدرم، بعده خودم نگاه کردم:

- ممکنه یکی به زور انداخته باشدش. یا ممکنه اصلاً روحشم خبر
نداشته باشه که بوریا های دیگه الانه دارن گل میدن... ممکنه خیال کنه
که زندگی، همین تو مرداب پوسیدنه، اما...

مردد شدم.

- ... اما اگه خودش با دو تا چشمش ببینه، یا قورباغه ها بش
برسونن که بوریا های دیگه هر سال گل میدن، همدیگه را بغل می کنن،
زیاد میشن... اونوقت چی؟ می تونه خودشو از تو مرداب در آره؟... یعنی
اگه دید از همین مردابی که داره اونو اینجور تو خودش می پوسونه
همپاکی های دیگهش قوت و غذا می گیرن، می تونه از لجش هم که شده
باشه خودشو بالا بکشه؟... نه! حتماً لجنا می چسبنش، نمیذارنش..

شب تو باغ و تواناتق آماس می کرد.
باران، انگار روی آخربن شستی ها پیانو می زد.
من فکر می کردم.
بوریا در مرداب می پوشید و موهای پدرم سفیدتر می شد.

تابستان ۲۸



به خانم «ب رخشا»

گلویش چون چوب، خشکیده بود. و شمع خاطره‌ئی از روز- که
 چه گونه گذشت - در ظلمت فکرش نمی سوخت. و بدین گونه دریافت که
 در سرزمین زندگان - آن جا که به سالیان دراز باری از کود در خود
 می کشید - خفته و در ساحل گنداب‌های محقر و بویناك زندگی، خسته و
 خواب‌آلود و بی‌خاطره چشم‌ها وا گشوده است.

این بود که با خود گفت :

«- از پیش می دانستم.

«این‌ها همه ، چون سرنوشت شبانگاهی خورشید حتمی الوقوع

بود .

« اما من خسته‌ام، من بسیار خسته‌ام. مثل این است که از آن دیار

یکسره راه را تا بدینجا کویده‌ام...»

در تاریکی غلیظ، دستش به گوهائی برخورد که صدای آبگینه‌وار
ظلمت شب را منعکس می‌کردند و به سبکی غبار در فضا می‌لغزیدند و
جا به جا می‌شدند.

و چندان که این حباب‌های بلورین از زیر انگشتانش گریختند،
بار خاطرش سبک‌تر شد. و بی‌تعجیل و بی‌دغدغه در تاریکی عبوس به انتظار
نوری، بی‌قید ماند و به صدائی ریش‌ریش و تجزیه شده زمزمه کرد:
«همین طورست...»

«و این‌ها هم حباب‌های هواست که در سرزمین خلوت و خاموش
گمشدگان منجمد شده است، مسخ شده است. و مرا نیز دیگر از آن
حاجتی نیست.»

به صدائی که طول سکوت را درمی‌نوردید و عمق ظلمت را طی
می‌کرد گوش داد و گفت:

«هان! اینک جانوری، که می‌کوشد با صدای بی‌کوک خویش
بامن از فقدان من حکایت کند!»

به بی‌صبری حرکتی کرد:

«چه شب درازی! چگونه خواهم توانست بدان عادت کنم؟»

«آیا به گردش تخمه صبحی در دل این شب امید می توان بست ؟
 نه! اگر مرگ به جز نو میدی نیست، نطفه مرگ، هم در این خاطره
 گزنده که از روز و روشنی در من به جا مانده مایه و شکل می باید بگیرد-
 چنین است آری - تا از قیاس آفتاب با غلظت ظلماتی اینچنین ، مرگی
 مداوم را در همه قلب نامحوس خویش تجربه کنم ...

«نه! چه تاریکی سنگینی! مثل پلاس ژنده است. به لحاف کرباسی
 می ماند ... خوشبختی است که پس از مردن ، دیگر آدم بار کود را در
 خود ندارد ...

«اما این گونه مسائل در خاطر مردگان، چه گونه می تواند انگیزه
 رضایت و شادی شود؟ حال آن که مرده، نیست مگر گزش یاسی مداوم ،
 نیست به جز قیاس خاطره تند آفتاب، در مطلق ظلمت .

«- شاید آنها که زیر فشار اعصار و قرون متلاشی شده اند، همه در
 تاریکی این سرزمین ناشناس جان گرفته باشند.

«- شاید این ستارگان مرده که به چشمان من نمی آید ، چشم های
 تاریک هم آن گمشدگان است. اما این نکته محرز نیست. شاید کوهی از
 جانب چشم های من است. از کجا که به جز روشنی چشم های من همه چیزی
 در معرض تجزیه نیست ؟ - : مردمک های سیاه و کبود، ستارگان سفید و
 روشن، و حتی آفتاب بزرگ و پرتوافکن.

« از این قرار ، پس چگونه دست های من انگشتان یکدیگر را
 باز نمی یابند ، حال آن که در این جست جو حرکت آنها همه را چون
 یادگاری سرد احساس می کنم و از تماس سر انگشتان خویش با حباب های
 مسخ شده و لغزنده هوا سردم می شود ؟

« - چه طور است که انگشتان من هاله گوش‌هایم را لمس نمی‌تواند کرد، اما صدای بی‌کوک و تجزیه‌شده حشره‌ئی را که می‌خواهد به من بقبولاند فروحرکت جاودانه به اعماق اعصار و قرون را آغاز کرده‌ام به گوش می‌توانم شنید؟

« - پس چرا پاهای من از برخورد بازمین سخت صدائی بر نمی‌آورد، حال آنکه من بی‌وزنی وجود مشکوک خود را به آسانی بر آن‌دو احساس می‌توانم کرد ، و بر زمین ناهموار اینچنین به چستی جست می‌توانم زد ؟

« نه... من این مشکل را نمی‌توانم درک کنم... من از این حال واز این کار نمی‌توانم سردر آورم...»

« - آیا مفهوم بی‌رحم تصنیف بی‌آهنگی که این حشره بی‌نشان با صدای تجزیه شده و بی‌کوک خویش زمزمه می‌کند راست است؟ و آیا به راستی در قعر اعصار و قرون به فرو رفتن آغاز کرده‌ام؟

« آیا این مضحکه پراز تلاش به انجام رسیده، و نتیجه خوف‌انگیز و عبثش بی‌پایانی خود را در ابدیتی معلق آغاز کرده است؟

« آیا همه این رنج‌ها که دادم و همه این مشقت‌ها که بردم، همه این ظلم‌ها که کردم و همه این ستم‌ها که کشیدم برای آن بود که در «من» ناپایدار من خاطره ناپایداری از آفتاب تندگرد آید تا از قیاس آن با ظلمانی که کنون خسته و خواب‌آلوده در آن به‌خود آمده‌ام، آرزوی سپیده‌دمان قالب بی‌حدودم را از شکنجه یاسی ابدی بیا کند؟ در عمق زمان رها شوم و پاهای

پرقوت قرون، گورم را لگد کوبد و هموار کند؟

«- حاصل این همه چیست؟

«- حقیقت این همه چیست!

«- که چه؟ که چه؟

«هرگز عادت نکردم از این حقه بازی ها سر در آورم.»

«آیا دیگر باره با دها و درخندگی ها و تمام آن چیزها که مایه روح را و عشق را فرو آورده به بندمی کشد، به گرد «من» گم شده و مرده من خواهد تنید و مرا با خود به زندگی باز خواهد کشانید؟ - و من بار دیگر خواهم توانست که از تصور مرگ به لرزه افتم؟ - خواهم توانست یک بار دیگر، هزار بار دیگر، سرمسای مرگ را در مهره های پشت خوابش احساس کنم؟

«حاصل این بازی چیست؟»

سرجایش به بی صبری تمام حرکتی کرد:
«- اوف! چه شب درازی! مشکل بتوانم به اش عادت کنم!»

ریشه‌های حقیقتی، در چند افسانه

این واقعه در زادگاه ما اتفاق افتاد، بی آن که کسی را از چند و چون و چه بودش خبر شود :

يك روز صبح، سپورها در سطل زباله‌ئی كه به چرخ دستی خود خالی می كردند با تراش عالی و ظریف مشتی شیشه خرده مواجه شدند، و بی آن كه بدانند چه بوده كه این چنین شكسته است تأسف خوران گفتند: انگار يك گلدان قدی بوده كه باد انداخته شكسته.

همین !

با شاید هم چیز دیگری .. مثلا :

- حیف! از تراش عالی بعض تکه پاره هاش حدس می شود زد که

چیز پر قیمتی بوده !

همه حرفی که به دنبال آن واقعه گفته شد همین بود. اما من اکنون می‌خواهم سراسر ماجرا را بی‌هیچ دخل و تصرفی به استناد بعض اسناد معتبر برای شما حکایت کنم.

تاریخ ، به صراحت تمام این نکته را ثبت کرده است که از قدیم‌الایام، موجوداتی نامرئی ده مارا عرصهٔ ناخست و تاز خود قرار دادند. اثبات این سخن دلیل و برهان بسیار نمی‌خواهد، زیرا روایات بی‌شماری در دست است که بر این حقیقت اشاره می‌کند و در اصالت آنها شك نیست. بر طبق پاره‌ئی از این روایات، آن موجودات نابکار، گاه به صورت آدمیانی که پاهای شان به جای انگشت سم داشته و چشمان شان به خلاف چشم ما آدم‌ها به شکل شکافی عمودی بوده است خودی نشان می‌داده باز رو نهان می‌کرده‌اند .

هنوز بعض ننه‌بزرگ‌ها بر این اعتقادند که شب‌ها، اگر مردانی که به آبیاری کشت خویش رفته‌اند از آبادی دور بمانند، از میان کشتزار- های دور و نزدیک گریهٔ بی‌قرارانهٔ طفلی شیرخواره را به گوش خواهند شنید که البته اگر دقت کنند ، به علت غیرطبیعی بودن صدا می‌توانند به- حقیقت موضوع پی‌برند و با بسم‌الله و صلوات و اوراد و اذکار از شری که ممکن است گریبانگیرشان شود در امان بمانند ... اما اگر « وظیفهٔ انسانی» فلغل به چشم حقیقت بین‌شان کرد تا در این نکته نیندیشند که در این دیرگاه شب ، در دل کشتزاران دور ، شیرخواره‌ئی بی‌کس ، چنین که پنداری از سر عمد به قشع‌ریزه کشتکاران ضجه می‌کند، اگر نه دام‌غولان

بیابانی است، چیست - و بدین تنگ فکری پادر طریق نجات شیرخواره بی کس گذارند یا از سرکنجکاوی طریق احتیاط وانهند ، باری چنان است که یکی به دست خویش بر دروازه شر دق الباب کند!

اما نه بزرگ ها تصریح نمی کنند که این شرچگونه شری است، و در برابر پرسش های مکرر نوگان خویش خود را به کرگوشی می زنند، اوراد و اذکار می خوانند و نام خدا و رسول و ائمه اطهار بر زبان می رانند، و چون اصرار از حد بگذرد بدین سخن شیخ توسل می جویند

مان را که خبر شد، خبری باز نیامد!

باری در این که همه این روایات، مربوط به همان موجودات نامرئی است هیچ تردیدی نیست.

یکی از اجداد بزرگوار راقم این سطور ، در پشت جلد قرآنی خطی، حادثه ای را ثبت کرده است که به تحقیق می تواند بر اثبات وجود این موجودات سند معتبر دیگری به شمار آید:

این نوشته حکایت می کند که جد بزرگوار راقم این سطور در یکی از شب های عزیز، پیش از اذان صبح ، به نیت غسل واجب به حمام قدیمی سازی که نزدیک خانه اجدادی ما واقع بوده است در می آید. با آن که کسی در بینه حمام نبوده و جد بزرگوار در رختکن آن البسه و اشیائی ندیده است که دال بر وجود کسانی در گرمخانه باشد ، چون از دالان واجبی خانه گذشته پا در گرمخانه می گذارد مشاهده می کند که از کثرت مردم نه فقط جای نشستن، که جای سوزن انداز نیست . به هر حال...

مگر در آن تنگنای تاریک که جز به نور چرب و رقصان پیه سوز
دودناک محتضری رنگ نمی گرفت ، دلاکی از مریدان آن مرد مقدس
پیش آمده آقا را باعزاز و اکرام بسیار در شاه نشینی جای می دهد، حنا
و خضاب بر محاسن مبارکش می گذارد و ثواب اخروی را به مالش پاهای
او می پردازد.

هنگامی که دلاک به کشیدن کیسه سرگرم می شود، فوتی از زانوی
وی به کنار می افتد وجد بزرگوار - که خدایش بیمارزد - حیرت زده از
راه چشم بر این حقیقت سوزناک آگاه می شود که مع التأسف اشتباهاً به
حمام زنانه در آمده است.

اما از آن جا که امکان چنین اشتباهی سخت دور از منطق می نموده
است، جد بزرگوار دیگر باره در شرمگاه دلاک به تحقیقات محلی می پردازد
و این بار با حیرت بیش تر بدین نکته تازه پی می برد که دلاک نه تنها نرینه
نیست، که کشاله رانهایش نیز از پشمی قهوه رنگ همچون پشم بز
پوشیده است، و این پشم آلودگی در منتهای ساق ها به سمی ظریف و فاق دار
همچون سم بز، پایان می یابد!

مرد خدا پریشان و وحشت زده از جای برجسته فریاد می کشد:
- ای هوار! مسلمانان، این دلاک از آن ها است!

و چیزی، پنداری باز تاب بم صدای او در فضای گرمخانه، بانفس
گرم خزینة حمام به صورت عرق آلوده اش پف می کند که : - ما همه از
آن هائیم!

و آنگاه در نور چرب و ترس خورده پیسوز محتضر بهرقصی آشفته
آغاز می کنند. و از پایکوبی شان صدائی همچون صدای عبور کله ئی بز

از یکی از سنگستان ، در فضای بخار آلوده حمام می پیچد.
جدبزرگوار - که راقم این سطور نیز همه شجاعت خود را از او
به میراث برده است - لنگ ناپسته و ریش ناشسته، شلنگ انداز به بینة حمام
جهیده به جانب استاد گرمابه چی که در پس دستگاه خود نشسته است
بانگ برمی دارد:

- نامسلمان خانه خراب! فکری بکن. حمام پراز آن هاست!
- از کدام ها؟
- از آن ها، ملعون! از آن ها!
- آن ها کدام است؟
- آن ها دیگر، ملعون خبیث! سم دارها!
استاد گرمابه چی پای خود را بر پشتخته دستگاه دراز کرده می-
پرسد:

- یعنی چنینند؟

وجدبزرگوار راقم این سطور درمی یابد که استاد گرمابه چی نیز
خود از جماعت سم پایان است. به يك جست از رختکن به کوچه می-
جهد، و از هولی که خورده است يك دوماهی بستر گیر می شود و به حکیم
و درمان می پردازد. خدایش بیامرز! مرد شجاع بود - چنان که من نیز
شجاعت خود را در بست از او به ارث برده ام. - و با آن که این ماجرا را
به خط خویش در پشت آن قرآن نفیس ثبت کرده است هرگز نازنده بود
به وجود اجنه و همزادان و از ما بهتران اعتقاد نیافت - چنان که من نیز
بی اعتقادی شکوهمند خود را نسبت به همه چیز و همه کس ، میراث از
او برده ام.

باری. ماجرائی که در پشت قرآن خطی مسطور است چنین می-گوید.

اما پدر بزرگ این فقیر که نوۀ بلا فصل آن بزرگوارست و سخنش را اعتبار بیشتری ست، دربارهٔ این رقیقه نقل دیگری دارد .

آن مظهر شرافت و انصاف، هنگامی که لحظهٔ رحیل را نزدیک یافت مرا به بالین خویش خواند و همچنان که اشک به چشم آورده بود گفت:
- در باب آن ماجرا هنگام آن است که حقیقت را بدانی . . . آن

روز، سپیده‌دمان، جماعتی از او باشند که مست و می‌زده از مهتاب‌گردی باز می‌گشتند، جد بزرگوار را عربان و به خود خرابی کرده دیدند که به‌رودر کوچهٔ گرمابه به خاک افتاده است، واجبی فراوانی بر محاسنش نهاده لوحی برگردنش آویخته‌اند که بر آن نوشته است: « اینک سزای مقدس نمائی که در زن گرمابه چپ به چشم فسق درنگرد. به‌هوش باشید! » -
والله اعلم به حقایق الامور.

به هر حال ...

این سند و اسناد بسیار دیگری که در دست است جملگی بر این نکته گواهند که از اقدم از منته موجوداتی نامرئی دهکدهٔ زادگاه ما را عرصهٔ تاخت و تاز خویش قرار داده‌اند. موجوداتی که هر چند گاه يك بار، به صورت بزهای آدمی روی یا آدمیان بزهای و با اجداد بزرگوار رافم این سطور برخلاق ظاهر می‌شده‌اند، زهر چشمی می‌گرفته‌اند و غلغله‌ئی

به راه می انداخته اند و به دنبال کار خویش می رفته اند...

کم کمک نفس شوم این موجودت خبیث هوای ولایت را به گند آلود. و این هوای گند، چون آرام آرام در مزاج اهل ولایت نشست رفته رفته در روح ایشان تأثیر کرد.

از آن پس دیگر مردان ما به زنان خویش قناعت نکردند، همچنان که زنان به مردان... مادران، پسران خود را به بستر خویش کشیدند و پدران کیسه پسران خود را به تاراج بردند. رسم مردی و مردانگی از ولایت رخت بریست و نیکی و نیکمردی جای خود را بکسر به بدکاری و ناکسی و انهداد. و انسان، جان و روانش را آنچنان به کثافت آلود که پنداشتی با اهریمن از در رقابت درآمده است.

درخت ها همه خشکید و چشمه ها همه به لای و لجن در نشست. پاکی افسانه شد و افسانه ها همه در فراموشی رو نهان کرد. آدمی زباله‌ئی بویناک شد و ولایت یکسر زباله دانی گند آلوده گشت.

ناخن ها چنان به سمی گرائید که همشهریان با اجنه و بز هم منظر شدند.

بزها از شیر دادن باز ایستادند و صورت آنان به قصد ریشخند آدمیان به صورتک انسان شباهت یافت. آنان در سکوت نشخوار می کردند و بی آن که چشم از چشم شخص بردارند، با صورت های آدمی سان خویش ریش می جنبانند.

بدی سنگ و خوبی شیشه شد.

هر که سلامی به ارادت می گفت سنگپاره‌ئی از غیب بر دهانش فرود می آمد و دندانش را می شکست...

این‌ها همه را تاریخ حفظ کرده است . چون شاگرد دبستانی ،
 این‌ها همه را تاریخ ازبر کرده است .
 این‌ها همه را ارادت های ظاهری ، دشمنی های دوستی نمای و
 نوازش های جلادانه شهود صادقند .

آخرین حرکتی که در ولایت ما به ظهور رسید، در بحبوحه همین
 روزگار بود - چیزی که به آخرین تشنج احتضار می مانست .
 داستان از این قرار بود که در همین ایام بیگانه‌ئی به دهکده مادر آمد
 و بی درنگ نظرها را همه معطوف خود کرد؛ چرا که با آمدن او جماعت
 جنیان به شتاب زادگاه مارا و انهادند و تامزارع اطراف واپس نشستند .
 و بدین گونه ، ناگهان بدکاری - که رسم آشکار بود - بدل به قباحتی شد
 که بدکارگان ، نهان کردنش را رجحان نهادند .
 ناکسان که با حضور اجنه ناهار بازاری داشتند ، این دگرگونی
 روانی را که در اجتماع همشهریان پدید آمد آسان نگرفتند و با پشتکار
 و حوصله به کشف علت آن کمر بستند و چندان کاویدند و جستند تا سرانجام
 رشته کندو کاوشان به جانب تازه وارد هدایت کرد . در حق او گمان بد بردند
 و به مطالعه احوالش نشستند .

ظاهروی چیزی نظیر دیدگران بود: چشمی خون گرفته ، همچون
 شکافی عمودی، در صورتی پخ . دندان‌هایی خشم ریز در دهانی لش . و
 پروپائی همچو پاچه بز... اما آنچه انگیزه گمان بد در حق او بود این
 بود که در فسق و فجور با حالت کاوان گرانمایه خویش همداستان نمی شد
 و در جلسات رسمی زنای با محارم شرکت نمی جست .

چنین بود که گفتند: - پس باطن او لامحاله چیزی دیگرست جز آنچه ظاهروی می نماید.

پس از آن، خبر چینان خبر آوردند که از پس درشنیده ایم درخلوت خویش شعری به آواز می خوانده که از دو گانگی درون و بیرون وی خبر می داده است.

و آنگاه حادثه ئی رخ نمود که شرح آن بسی جانگداز است: داروغگان به اشارهٔ مزد خوارانی که بر او گماشته بودند خبر یافتند که بیگانه فلان ساعت به گرمابه خواهد شد. پس به ساعت معهود دزدانه به گرمابه درآمدند و قالب خالی او را دربنهٔ حمام به گوشه ئی افتاده دیدند و گمان به یقین گرائید. بی آن که صدائی بر آرند آتش در قالب او زدند و به دنبال کار خویش رفتند.

می گویند سه روز تمام در گرمابهٔ خانهٔ خویش محبوس مانده بود چرا که بی قالبی نظیر آنچه دیگران بودند بیرون نمی توانست آمد. آنگاه روز سوم یا چهارم بود که سنگپاره ئی برقبهٔ حمام فرود آمد از جانب جنیان... این سنگپاره قبه را بشکست، به درون آمد، و بر سینهٔ او خورد. از اصابت پاره سنگ درهم پیچید و آبگینه وار درخود شکست.

صبح روز دیگر، هنگامی که سپورها خرده های این وجود نازنین را که در برابر سنگ اندازان بدی به مجسمه ئی بلورین مبدل شده بود در چرخ دستی خود خالی می کردند، تراش نجیبانهٔ پاره های آن را دیدند و بی آن که بدانند چه بوده که این چنین درهم شکسته است تأسف خوران گفتند:

- انگار يك گلدان قدی بوده که باد انداخته شکسته.

همین!

یاشاید هم چیز دیگری... مثلاً:

— حیف! از تراش عالی بعضی تکه پاره‌هایش حدس می‌شود زد
که چیز پرقیمتی بوده!

بعدها این ماجرا در افسانه‌های مادر بزرگان و نونه‌های پیر صورت‌های
گونگون بسیار یافت. فی‌المثل من خود یکی از این افسانه‌ها را چنین
شنیده‌ام که :

«ماری دختری را به زنی خواست و مردم شهر به شگفت در آمدند
که چه گونه ماری با آدمیزاده‌ئی وصلت می‌تواند کرد ؟
آنگاه پتیارگان شهر به کنجکاوئی دانستند که مگر مار پرزادی است ؟
و چون به خلوت دختر در می‌آید اسم اعظمی می‌خواند و بر خود می‌دمد
تا پوست از او دور می‌شود، و از آن میان جوانی پدیدار می‌آید همچون
پنجه آفتاب ، و با دختر هم‌بستر می‌شود.

پس خواهران دختر را به حسادت بر او برانگیختند و با خود
همداستان کردند، چندانکه خواهران دخترک، به رای ایشان، او را به —
افسون و نیرنگ فریفتند تا از شوی خود جو یا شود که پوست وی را به چه
چیز می‌توان سوخت.

پربزاد کوشش بسیار کرد تا دختر از این سؤال چشم ببوشد ؛
مؤثر نیفتاد. زن می‌گریست که شوهر ، قلب او را به تهمت نازداری
رنجه کرده است . و چندان گریست که سرانجام، مرد از روی راستی

با او به سخن درآمد که: - بدان و آگاه باش من شاهزاده‌ئی از پریانم. و این پوست که می‌بینی ضامن وصال من و توست. چنان که اگر حاسدان تو آن را بسوزند دیگر بر تو آشکار نتوانم شد... اکنون اگر هم چنان بر آنی که بدانی این پوست به چه می‌سوزد، بدان که اگر آن را در خلواره‌ی برگ خشکیده‌ی سیر سبز نهند خاکستر می‌شود. و نیز دانسته باش که اگر خواهرانت بر این راز دست یابند مرا و عشق مرا و وصل مرا از دست بخواهی داد!

خواهران که از پس درگوش می‌داشتند، شب دیگر خواب دارو در کاسه‌ی آن دو کردند و چندان که خواب آن دو را به ژرفای بی‌خبری کشید به خوابگاه درآمدند و پوست جادوئی پریزاد را بر خلواره‌ئی که از برگ سیر سبز فراهم آورده بودند خاکستر کردند.

دختر بینوا بر غفلت خویش چندان گریست که از هر دو چشم نابینا شد...»

باری در افسانه‌های کهن نکات فراوان می‌توان یافت که از این حقیقت ملهم شده است. و من يك از هزار آن را به اجمال نمونه آوردم تا خود سندی دیگر به واقعیت ماجرای افسانه‌ی واری باشد که بر زادگاه ما گذشته است.

همان شب که سنگپاره بر قبه‌ی حمام خانه‌ی فرود آمد و آن ماجرا گذشت،

موجودات نامرئی که تا مزارع بایر اطراف دهکده واپس نشسته بودند دوباره به ده باز گشتند و بار دیگر قباحث از زشتکاری زشت سیرتان برداشته شد.

پنداری او آخرین مظهر پاکی بود در دنیای زشت ما ؛ آخرین مظهر خوب در دنیای بد!

تندیزی از بلور بود در شهری که همه چیزش از سنگ است. - شهری که در آن ، هر که سلامی به ارادت بگوید سنگپاره‌ئی بر دهانش می آید و دندان‌ش را می شکند.

تابستان ۳۴

درها، و... دیوار بزرگ چین!

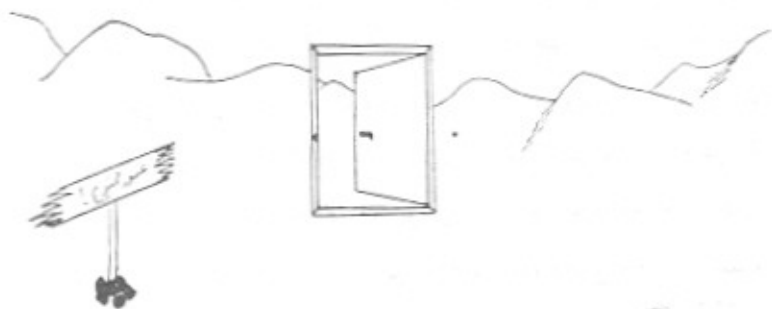
در، چیز نابکاری است... من بارها درباره آن فکر کرده‌ام. فقط به احتمال، و بیشتر از آن، بایقین به وجود در است که آدم گرد منطقه محصور می‌گردد... اگر پای «در» در میان نبود، دیوارها به خوبی می‌توانستند معنی «بن بست» (یا به عبارت دیگر «منع» را) به طور کامل برای خود محفوظ بدارند و تا ابد بر سر این معنا بایستند. و باز در این صورت، هر دیوار می‌توانست به طور قاطع يك «یقین منفی» باشد و در برابر آن هر عابری یکسره تکلیف خود را بداند...

اگر درها وجود نمی‌داشتند، هر دیوار می‌توانست بدون کمترین کوششی، همه مفهوم آن لوح نومید کننده‌ئی را که «دانه» بر سر در جهنم کوفته بود باز گو کند. اما متأسفانه باید اعتراف کرد که درها، این چنین

معنی يك طرفه و کاملی را ازدیوار سلب کرده‌اند.

از این گذشته ، در، يك انگل تمام عیار است.

شخصیت او فقط به شخصیت دیوار وابسته است ، و معذلك می‌باید در این نکته تردید کرد. زیرا اگرچه وجود «در» را تنها «دیوار» است که توجیه می‌کند، با وجود در، شخصیت دیوار-همچنان که گفتم - دیگر آن برش وقاطعیت محض را نمی‌تواند داشته باشد. و با اینهمه ، اگر دیوار وجود نمی‌داشت، در تمام عالم چیزی بی‌مصرف‌تر و مضحک‌تر از يك «در» پیدا نمی‌شد. من اگرچه از نقاشی پاك بی‌اطلاعم، به سادگی بسیار وبدون هیچ زحمتی می‌توانم شكل يك چنین دری را رسم کنم:



چه چیزی از دری که می‌کوشد مستقلا وجدا از دیوار شخصیتی

برای خود قائل شود خنده آورتر است؟
 و با این وجود ، دری که به دیواری استوار نشده باشد، همیشه این
 استعداد شگرف را دارد که تفکری را در آدمی برانگیزد...
 من در باره چنین دری بسیار اندیشیده‌ام . و گاه، اندیشه من در
 باره آنچه شکلش را رسم کرده‌ام، به اندیشه درباره مرزها و معبرهای مرزی
 کشیده شده است بدون این که لزوماً تغییر شکلی در آن حاصل شده باشد!
 در واقع «يك در مستقل» که هیچ چیز خاصی نمی تواند باشد ،
 برای اندیشیدن معبر بسیار خوبی است و از میان چار چوب آن به خیلی
 جاها راه می توان برد.

با مشاهده يك «در» بلافاصله لزوم «دیوارها» احساس می شود.
 آیا با مشاهده يك دیوار هم به همان اندازه لزوم يك «در» را احساس
 می کنیم؟

– گمان نمی کنم. بالا اقل ، ممکن است چنین باشد اما برای من
 نه چندان . من دیوارها را از درها «منطقی تر» می بایم و معتقدم که درها
 امید احمقانه‌ئی بیش نیستند : اگر باز باشند خاصیت دیوار را منتفی
 می کنند و اگر بسته باشند خاصیت خود را.

يك دیوار، اگر دری در آن تعبیه نشده باشد، فقط و فقط يك مانع
 است و بس. اما هیچ چیز به قدر دری که قفل سنگینی بر خود آویخته باشد
 به موجودیت خود خیانت نکرده است... (شاید به همین جهت است که
 کاخ های رومی و یونانی را بیش از قلاع جنگی قدیمی دوست می داریم. و
 شاید به همین علت است که از باد آوری آن کاخ های پرستون و پرشکوه احساس

آزادی و راحت می کنیم و از تذکار آن قلاع پرفریب به تردید و تشویش
دچار میشویم؟ ممکن است... نمی دانم...

ونکته دیگر: این عدم اطمینانی که مارا به بالا بردن دیوارها بر -
می انگیزد...

این دیوارهای سرفرازی که در برابر آن به وجود «در» احساس
نیاز می کنیم...

و این درهائی که به خصوص می باید «مطمئن» و مخصوصاً دارای
قفل های «محکم» باشد...

گوئی زندگی جز در میان درها و دیوارها، جز در میان این کش
و واکش، این ضد و نقیض، این بستن و گشودن و باز بستن، ناممکن
است:

دیوار کشیدن

در تعبیه کردن

و

بستن در!

خنده آور نیست؟ - چرا. خیلی. و مجموعاً هم چیز هسلهفی است!

دیوار چین، بارها و هربار به يك عنوان، موضوع گفت و گو قرار
گرفته است. می گویند دیوار چین را بدان لحاظ پی افکندند که راه حمله
بر قبال مهاجم شمال آن کشور بسته شود.

این، نکته جالبی بود که ثلث يك نسل چینی قربانی آن شد، اما

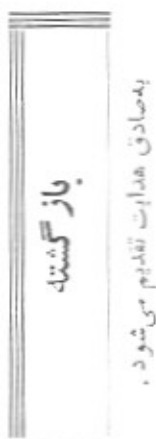
بگذارید من بگویم «تمام يك نسل» ... زیرا اهمیت يك چنین مطلبی را به هیچوجه با مقدار قربانیان آن نمی‌سنجند... واقعیت این است که، آنچه در این ماجرا گروه بیشماری را قربانی کرد، فرض اصلی قضیه (یعنی حمله مهاجمان) نبود.

همچنین نمی‌توان گفت که در اینجا، تنها «صورت قضیه» فرق می‌کند: بل نقطه اشتباه در این قضیه آنجاست که، «سازندگان» دیوار (والبنه نه «آمران» ایشان) در این دیوار دری تعبیه نکردند! - در نتیجه، آن فاجعه اصلی (که با «دیوار کشیدن» خواسته بودند جلو حدودش را بگیرند) به آسانی تغییر شکل داد و به صورتی قاطع‌تر، در قالب همان سدی که در برابرش می‌بستند رخ نمود! آه! - و این گمان می‌کنم سرنوشت همه آنهاست که در اهمیت درغافل می‌مانند.

می‌خواهم اعتراف کنم که من، در ابتدای این مقال، نسبت به «در» حق ناشناسی کرده‌ام... در این تاریخی که ما آدیان به وجود می‌آوریم، هیچ چیز به اندازه يك «در» که بتوان از آن گریخت، دردی از ما دوا نمی‌کند.

درها لازمند، بله بسیار لازمند. حتی دری که به هیچ دیواری تعبیه نشده باشد.

در این دنیای پراز عدم اطمینانی که مازندگی می‌کنیم، درها از هر چیزی - حتی از دیوار چین هم - لازم‌ترند...



برای آن که وضعش را حس کند، به فکر کردن نیازی پیدا نکرد .
یادش آمد پیش از مرگ وصیت کرده است که جنازه اش را در يك تابوت
پولادی به قعر چاهی بیندازند و چاه را به سنگ و ساروج پر کنند. یادش
آمد به پسرهایش گفته است:

– من نمی خواهم دیگر به دنیا برگردم... دلم نمی خواهد گوساله ها،
بزها و آدم ها، گیاهی را که از گور من می روید و من باشیره نباتی آن در
ساقه و برگش می دوم چرا کنند... دوست ندارم کرم ها، افعی ها و عقرب ها
به گور من راه ببرند و در گوش و چشم من تخم بگذارند، از گوشت من
تغذیه کنند و اجزای مرا با خود به دنیا برگردانند مرا در صندوقی پولادین
به قعر چاهی بیندازید و چهار جانب صندوق را به سنگ و ساروج پر کنید..

و به یادش آمد که سرانجام در رخوت و سنگینی دم‌دار و عرق کرده
ظهريك روز بهار مرده است .

او خود به تمام این اتفاقات مسخره، ناظر بود: مثل آن که این همه
را از پس دیوار بلورینی تماشا کرده باشد.

بچه‌هایش را دیده بود که چه طور احمقانه به پرو پای گوشت و استخوان
وروده و آلت تناسل پڑمرده‌ئی می‌پیچیدند که تا چند روز دیگر می‌باید بگندد
و تجزیه شود و خراطین و عقرب و موش از آن بخورند و برای
گندیدن و تجزیه شدن آماده شوند ؛ و پدر پدر گویان مانع می‌شدند که
حمال‌ها و مرده خورها باز مانده کرخ و مسخره او را به تابوت پولادین
بگذارند .

زنش را دیده بود عقب مجری جواهری می‌گردد که پسر بزرگ‌ترش
ساعتی پیش‌تر رفته بود .

نوکر با وفایش را دیده بود که توی دالان، کلفت همسایه را بوسید
و به‌اش گفت :

— به دس لباس خوبشو در برده‌م. حالا واسه عروسی مون لباس نو
دارم ...

همه این زور زدن‌های خنده‌آور و، این حرص‌ها و، این شادمانی—
های احمقانه را از پشت چیزی مثل يك دیوار بلورین که میان او و باقی دنیا
حایل شده بود تماشا کرده بود و خندیده بود...

و باز به یادش آمد که وقتی باقی بچه‌ها به کومک مادرشان خبر شدند
که برادر بزرگ‌تر مجری جواهر را در برده ، همه‌شان درد بی‌پسدری را
فراموش کردند و به خود پرداختند. و نعش او بر زمین ماند.

این ها همه را دیده بود. و آن وقت، در عین حال که از بی کسی و تنهایی جنازه بی شعور و بی ادراک شخصیت والای خود به خنده در آمده بود، دلش به بی کسی و تنهایی آن سوخته بود. و چون خواسته بود که خودش جنازه خود را به تابوت پولادین بگذارد، دریافته بود که نمی تواند. دریافته بود که دستان بی وجود او، دیگر به جز مستی خاطره نیست، و شخصیت مستقل و سطح اتکائی ندارد. و دریافته بود که اگر پدر مرده هایش به فکر جسد بی شعور و سنگین او نباشند، او به شخصه هرگز نخواهد توانست مامازی زندگی خود را در تابوت پولادی بگذارد.

... به اینجا که رسید، چیز دیگری، چیز مهم تری به یادش آمد.

یادش آمد که در همان هنگام به ناگهان از بی غیرتی پدر مرده های خود احساس رضایتی کرده بود:

تازنده بود، از زندگی بیزاریش می آمد... دلش می خواست وقتی که مرد، دیگر به دنیا برنگردد... حتی به بچه هایش سپرده بود او را در تابوتی پولادی سمنت و ساروج کنند تا کرم و خراطین و افعی به گورش راه نبرند و از گوشت و کثافتش تغذیه نکنند و اجزای تجزیه شده لش او را به دنیای زنده ها برنگردانند...

تا زنده بود و میان زنده ها می گشت این طور بود. دلش نمی خواست پس از مرگ باشیره نباتی يك علف هرز، يك شوکه، يك خارخسك، يك خرزهره، در ریشه و ساق و برگ آن بگردد و به دندان يك بز، يك گوساله، يك تخم و ترکه آدمیزاد چرا شود، به گوشت گرم و زنده و قرمز مبدل شود تا دوباره از نیش سوزن و نیش زن و نیش زندگی تأثیر بگیرد...

تازنده بود... بله. اما فقط «تازنده بود»! - و همین که مرد، ولشش

سنگین و احمق و بی تأثر روی زمین ماند تا یتیم مانده‌هایش بیایند و به وصیتش عمل کنند، بیایند و او را توی صندوق پولادی نه چاهی بیندازند و دورش سمت و ساروج بریزند، همین که مرد و، وجود خاطره‌اش که شخصیت قابل لمس و سطح اتکا نداشت از پشت دیوار بلورینی که دیگر میان او و دنیای زنده‌ها حایل شده بود به تماشای زنده‌های احمقی ایستاد که به دنبال مجری جوهر دور حوض تر کیده خانه می‌دویدند، به ناگاه احساس و میلش به راه دیگر رفت: از خدا خواست به دل یتیم مانده‌ها بیندازد که به وصیت احمقانه او عمل نکنند. از خدا خواست بگذارند ذراتی که موجب تجزیه‌ی لاش از نفس رفته آدم‌ها و گاوها و احمق‌های می‌شود، به لاش ساکن و سنگین و بی تأثر او نیز حمله کنند، و کود او را پای هر علف هرز، پای هر شوکه و هر خار خشک و هر خرزهره بریزند و بگذارند که باز آزادانه به دنیا بیاید. بگذارند از مجموع کثافت‌های تجزیه وجود اولین و یا هر چند مینی که اکنون وجود خاطره او را تشکیل داده است به صورت خرمگسی خروج کند، حتی اگر به دام عنکبوت کربهی بیفند و در وجود او جزئی از او شود؛ اگر چه پرستویی عنکبوت را و ماری پرستو را و عقابی مار را... به تمام این مصیبت‌ها، به تمام این بیچارگی‌ها آماده بود که تن بدهد به شرط آن که وصیت احمقانه‌اش را عملی نکنند، او را به تابوت پولادی نگذارند و به چاه نیندازند و دور و برش شفته و دوغاب نریزند. بگذارند وجودی که می‌تواند موجودات مسخره خاطره‌بازاید، بعد از این نیز آرام و بی خیال و بی قید و بند، در دنیای اجنه و آدمیان و افعی‌ها بگردد و به نادانی‌ها، طمع‌ها و جماع‌ها ناظر باشد- فاعل باشد.. او چه می‌دانست که پس از مرگ او، زندگی، همچنان مثل دلقک خیمه

شب بازی پیشاپیش او خواهد دوید و به اش چشم خواهد درانید؟- و گرنه چگونه تن می داد که قرن ها محبوس تابوتی پولادین بماند؟- تابوتی که به دنیای گوساله ها و زن ها و عرق ها منفذی نخواهد داشت ؛ و شبی بی پایان را مدام الوقت ، از معبرهای تنگ قرون به وجود خاطره او گذر خواهد داد ...

اما وقتی که تخم و ترکه صاحب مرده نفهمش داشتند لش او را به تابوت پولادی می انداختند، هیچ کدام وجود لایق رء او را پشت دیوار بلورینی که میان او و باقی دنیا حایل شده بود ندیدند، و اشارات او را که منعشان می کرد نفهمیدند ، و صدای او را - که خود او نیز نمی توانست بشنود - نشنیدند...

پسرهاش او را به تابوت بزرگ و محکمی افکندند. و چون در آن را به رویش بستند ، هیچگونه منفذی به دنیای زنده ها و گاو ها و زن ها باقی نماند.

آن گاه با خود گفتند : - به وصیت پدر خویش گرم تر عمل کنیم ! پس ، تابوت را به دوش کشیدند و پا پیاده به مدت هشتاد و پنج روز به ایالت «جاجاهی جا» سفر کردند و از کوه «جی جی لالا» که يك پارچه از سنگ خاره بی منفذ است، بالا شدند.

هشتاد و پنج بومی کار کشته به مزدوری خواندند و از قلعه کسوه به عمق هشتاد و پنج گز چاهی زدند و نیمی از آن را به سنگ و آهک و ساروج انباشتند. تابوت را در آن افکندند و چاه را به سنگ و آهک و گچ بر آوردند و ستونی ازیشم بر آن نهادند و بر آن نوشتند .

«این آرامگاه، از آن کسی است که از دنیا گذشته است ...

کسی که دیگر نمی‌خواهد نه درسنگی، نه در ماری و

نه در گز نه‌ئی زنده بماند!

آنگاه پای سنگ اشک فراوان ریختند. و به دیار خود باز گشتند.

و بامادر خود - که در غیاب فرزندان خویش، مساتركشوی را به مردان

اسطبر گردن فراخ سینه سبیل آویخته مصالحه کرده بود - به دعوا برخاستند.

و به دنبال مجری جواهر، دور حوض تر کیده خانه دویدند.

مردی که مرده بود، در تابوت پولادین خویش - در تابوتی که

دور و برش، دو غاب و شفته چندك زده سنگ‌ها را بغل کرده خشکیده

بودند - به خاطره مرگ خود که چون روده درازی به میخ چفت ورزده

تابوت آویزانش کرده بود نگاهی کرد و آهی کشید. و برای آزمایش،

به دیواره تابوت مشتی زد که صدائی از آن بر نیامد - انگار که هیچ چیز،

به کلی هیچ چیز به دیواره تابوت اصابت نکرده باشد. بعد کوشید به خود

بنگردد، اما تاریکی مانع شد. لکن دور از خود، دور از جنبش و تفکر

وجود محو خویش که سطح اتکائی نداشت، جنبش زنده تری احساس

کرد. حتی توانست به گمان دریابد که این، جنبش دوجانور سیاه و سمی

و تیز دندان است که حاصل تفکیک و تجزیه جسم کهنه اوست. حتی

توانست آن دورا در مغز خود - در تمام وجودی که می‌بود - به زیر آفتاب

روشن و پرتراوت بیرون - به سرزمین اجنه و گاوها و زنان هدایت کند

و آن هر دورا در روشنائی روی زمین بشناسد. توانست با فرزندان دیگر

پدرش - که غیر از خود او، ولیکن با او از يك تبار و يك ریشه بودند - آشنا

بشود : توانست آن دوما را که از گوشت پوسیده و دندانه‌های فروریخته او مهره و گوشت گرفته بودند و نخستین قطره‌های بلوغ که در کمرگاه‌شان می‌جوشید جثه جهنمی آن هردو را به یکدیگر جفت کرده بود، بشناسد، درکشان کند...

درک آن، میل به جفت و زندگی، میل به آفتاب و باد و آب، در او تبید.

آن وقت، باتمامی روح خویش- باتمامی آنچه می‌بود- در نرینه مار گنجید. و از منفذ قفل تابوت به درخزید. و به کومک جفت، از میان رخنه‌های دو غاب و شفته که سنگ‌ها را به برکشیده خشک‌شان زده مات‌شان برده بود، راهی گشود و به سرزمین زنده‌ئی که از آفتاب حرارت و نور می‌گرفت پای نهاد و در کنار ستونی از یشم که بر آن کتیبه‌ئی بود به ماده مار در آویخت. کتیبه‌ئی که بر آن اینچنین نوشته بود:

«این آرامگاه از آن کسی است که از دنیا گذشته است..
«کسی که دیگر نمی‌خواهد، نه در سنگی، نه در ماری و
نه در گز نه‌ئی زنده بماند!»

و ماده مار را به زیر خود کشید و کمرگاهش را به بازی گرفت و در او دخول کرد. و همچنان که در او می‌تاخت، و میل به زندگانی و خانه و زاد و ورود در ته چشمانش می‌درخشید و زهر بوسه از نوک دندانش می-چکید، با خود چنین اندیشه کرد:

- جفتم تخمی خواهد نهاد... در اینجا، هم براین قله «جی جی لالا»
لانه‌ئی خواهم ساخت و دور از آدم‌ها و جنیان که دشمن مارانند، زندگی

خواهم کرد . و از کوچک پاره‌های مرمین که تشنگی فرومی‌نشانند ،
به فرزندان خویش میراثی گران خواهم نهاد^۱... آنگاه بومیان ابلت
«جاجاهی جا» به نسل‌های آینده پیام خواهند فرستاد که :

« از قلّه جی جی لالا هراس داشته باشید ، ای
«فرزندان ما !

« آنجا ازیشم ستونی هست . و بر آن ، به خط
« بوالعجایب سخنی نوشته است که ، از اولاد
« آدم، هیچ کس را به راز آن آگاهی نمی‌تواند بود..
« ای فرزندان ما ! از قلّه جی جی لالا هراس داشته
« باشید و از ماران سیاه پرهیزید! از جی جی لالا و
« ماران سیاه، و از آن کسان که به زندگی بازگشته
باشند!»

۱۳۲۷

۱- معروف است که مار، سنگ‌های کوچک و صاف مرمر را به لانه خود می‌برد و برای
رفع تشنگی زبان خود را روی آن‌ها قرار می‌دهد.

نخستین تجربه‌های زیستن با مرگ!

بیرجند ، ۱۳۱۷ .

بامحمد مالکی وبچه های دیگر عالمی داشتیم . خرابه ئی در کوچه
 ما بود که به سالن تآثر محل تبدیل شده بود . پرده ئی آویخته بودیم . بچه های
 محل جمع می شدند و نمایش های خلق الساعه اجرا می کردیم ، که به
 ناگهان زندگی روی سگش بالا آمد . سگ مان جوجو که پای ثابت همه
 حقه بازی های ما بود وعادت داشت در هر کاری که می کردیم خودش را
 بیندازد وسط ، گم شد . توشهر به آن کوچکی پاك غیب شد . صابون شد
 کلاغ بردش یا آب شد زمین خوردش . طوطی مان هم که روزها در قفسش
 باز بود وتوی خانه ول می گشت وظهرها سر سفره بی تعارف از کنار دیس
 غذا می خورد ، داغ دیگری بردل مان گذاشت .
 گماشته خل وضعی که داشتیم ، شب تو تاریکی رختخوابش را

نفهمیده پهن کرده بود روحیوان، گرفته بود خوابیده بود.

خواهرم فروغ خودش را صاحب اصلی طوطی حساب می کرد. چون ظهرها وعصرها که از مدرسه بر می گشتیم ، طوطی از هرجا که بود- از روی درخت انار یا عنب و وسط حیاط ، از توی درگاهی پنجره یا از لب هره - داد می زد:

- فروغ زمان، اومدی؟

وما ازش لجامان می گرفت که چرا فقط فروغ زمان؟

وبه همین سبب رهبری مراسم تدفین طوطی را فروغ به عهده گرفت. با چشم اشکبار جنازه حیوان را که به طرز دردناکی اتو خورده بود برداشتیم وبه پشت بام رفتیم. از ترس مادرم که می دانستیم از این جور کارها وحشت دارد. - باری پای تیغه ئی که روی بام بود چال کوچکی کنسیم وطوطی را دفن کردیم. با آفتابه آب آوردیم، گل درست کردیم و صورت قبری ساختیم. فروغ اشکش بند نمی آمد. من رویم را برمی گرداندم تف به چشمم می مالیدم که به سنگدلی وبی احساسی متهم نشوم. وهمین وقت بود که مادرمان سر رسید، سخت عصبانی که : « فلان فلان شده ها ایسن غلط ها بچیه که می کنید؟»- اما همان وقت هم می دانست که دیگر کار از کار گذشته ، مرغ آمین در راه بود و آمینش را گفته. آخر، پدر بزرگ از چند روز پیش ناخوش سخت شده افتاده بود. مردی که اگر چه هشتاد و پنج را شیرین داشت در نهایت سلامت بود وبا مهمان های مادرم - بخصوص اگر خوشگل وخوشپوش هم بودند- چنان بلبل زبانی می کرد که از بیست و پنج ساله اش بر نمی آمد، وبه صغرا چنان باباجان باباجانی می گفت که اگر غریبه بودی خیال می کردی نوّه اصل کاریش اوست نه ما.

بازی بچه گانه ما زنگ رحیل بابا بزرگ را دم گوش مادرم به صدا در آورده بود که ناگهان ناخوشی پدر بزرگ را جدی گرفت. و، خوب دیگر، اشتباه هم نکرده بود: درست سه روز بعد از آن بود که بابا بزرگ مرد. شب سیزده نوروز. فرداش که جنازه را می بردند مادرم زبان گرفته بود که: «به سیزده تشیف می برین آقا جان، انشاءالله بتون خوش بگذره آقا جان!» و غیره...

باری. شب مرگ بابا بزرگ، ناگهان مادرم بارنگ و روی پریده و حال و وضع آشفته به اتاق ما پرید. بچه های دیگر همه خوابیده بودند. صغرا و گماشته برای چندمین بار رفته بودند دکتر را از هر کجا که هست پیدا کنند. از بچه ها هم فقط من یکی بیدار بودم که تا ساعتی پیش، بی خبر از آنچه در اتاق بابا بزرگ می گذرد با بچه ها اتاق را به سرم برداشته بودم.

مادرم مثل این که توی خواب راه می رود یا هوش و حواس درستی ندارد پرید تو اتاق. مثل این که تو راهرو از چیزی ترسیده باشد. امانو اتاق کمی آرام تر شد و از آن عجله ئی که داشت کاست. با خودش سر تکان داد و نجنج کرد. بادیدن من که دوزانو روی درس و مشقم خم شده بودم يك خرده تعجب کرد. پرسید: «تو این جایی؟» (انگار قرار بود نباشم) و گفت: «چرا این جا این قدر ریخته پاشیده است؟» (که ریخته پاشیده نبود). آن وقت خم شد در شیشه جوهر مرا که داشتم چیز می نوشتم بست که: «می ریزد رو فرش!» و گذاشتش تو ناچه. پای ناچه لختی مکث کرد و به فکر فرو رفت، وبعد، مثل اینکه یکهو موضوع به یادش آمده باشد دودستی زد تو سرش و چنگ انداخت تو موهاش و با فریاد خفه ئی

گفت:

— پدرم از دستم می‌ره. خدا جان، چه کار کنم؟
 ومن که از حالت غیر عادی‌ش تعجب کرده بودم تازه متوجه قضایا
 شدم. پریدم بغلش کردم. گفتم: «چیزی نیست مامانم، خوب میشه».
 نگاهی غریبه‌وار بهم کرد. انگار می‌خواست یقین کند که عوضی
 نگرفته و بالحنی جدی گفت:

— خوب. مرد این خونه توهستی دیگه. بگو ببینم چیکار کنیم؟
 مرد این خانه! مرد این خانه!
 وحالا ما توی دالان نیمه‌تاریک، پشت در حیات بودیم. کی آمده
 بودیم آن‌جا؟ آن‌جا کارمان چه بود؟ نمی‌دانم. همین قدر یادم است که دوباره
 مادرم را بغل کردم. با حرف او که گفت مرد آن خانه من هستم، دیواری
 بالا آمد که دنیای بچگی من پشتش ماند و نفسی زد و مرد. و همان دم
 حیرت زده احساس کردم که به راستی از آن عوالم چه دورم! و حقه‌بازی—
 های سرشرب، که کلاه بوقی سرم گذاشته بودم و بچه‌ها را می‌خنداندم و
 نمی‌گذاشتم به درس و مشق‌شان برسند انگار سال‌های سال پیش اتفاق
 افتاده بود.

احساس خستگی عجیبی کردم و در جواب مادرم گفتم:
 — ناراحت نشین مامانم. يك گوسفند نذر ابو الفضل کنین .
 مادرم مثل این که تو خواب حرف بزند گفت:
 — می‌کنم ... یا حضرت عباس ! پدرمو از تومی‌خوام ... از تو
 می‌خوام !

و پیش از آن که من دست بجنبانم و جلوش را بگیرم، سرش را از
 پشت سه چهار بار به جرز آجری هشتی کوبید، دهنش به گریه زنانه

بی اختیاری کج شد اما اشکش در نیامد . فکر کردم می خواهد گریه کند اما صدایش را می خورد که پدر بزرگ هول نکند . و همان وقت بود که در باز شد ، گماشته که فانوس می کشید آمد تو و فانوس را نگهداشت تا دکتر جلو راهش را ببیند. هشتی يك پله می خورد .

صغرا گفت: «ای خانم جونم، خدا منو بکشه!» و پرید جلو، مادرم را که همان جور با دهن کج شده می کوشید گریه کند و موفق نمی شد و در عوض تنش را به این ور و آن ور تاب می داد به بغل کشید.

من پشت سر دکتر دویدم و وارد اتاق پدر بزرگ شدیم .

دکتر بادلخوری گفت: - برای جواز دفن فردا صبح هم می توانستین بفرستین پی من !

بابا بزرگ رو به قبله شده بود. با چشم و چانه بسته. انگار سال ها است که مرده. مادرم به تنهایی این کارها را کرده بود بدون این که بداند چه کرده. چون که تازه بعدش گوسفند هم نذر ابو الفضل کرده بود و پدرش را از او خواسته بود .

من مرگ پدر بزرگ را به طرز وحشتناکی «حس کردم» . مرگی که سخت ناگهانی و بی مقدمه بود :

يك هفته پیش، صغرا که همیشه کاهی را کوهی می کرد، وقتی از اتاق پدر بزرگ آمد بیرون ، لب زیرش را به عادت تعجب نمائی همیشگیش به دندان گرفت و صورتش را چنگ زد که «خدا مرگم بده! ما شاء الله آقا بزرگ چه کارها می کنن!»

دو سال پیش از آن هم وقتی پدر بزرگ تازه آمده بود که پیش ما

بماند- صغرایک روز صبح همین ادا را در آورده به من وفروغ گفته بود آقا بزرگ دیشب رفته بالاسرش. که من درست معنی حرفش را نفهمیدم. این ها همه باور کردنی بود. حتی اگر ناگهان صغرا می آمد و با همان ادا اطوار نجیب نمائیش به من وفروغ خبر می داد که آبستن شده است و به زودی کره ئی پس می اندازد که دائی یا خالۀ ناتنی ما می شود، در من حیرتی بر نمی انگیزخت. همه این ها باور کردنی بود اما مرگ بابا بزرگ نه، باور کردنی نبود!

صبح، خانه به کلی هیأت دیگری پیدا کرده بود. دوستان خانوادگی برنامه سیزده به درشان را به هم زدند.

زن ها همه سیاه پوشیده بودند و حیاط از آدم های جور به جور غلغله بود. عطر قهوه عربی همه جا پیچیده بود و من به عنوان صاحب عزا خودم را برای بچه های دیگر می گرفتم. نوار سیاهی که به آستین نیم تنه ام زده بودم شخصیتی بهم داده بود که گمان می کردم شخصیت اصلی من است که مرگ پدر بزرگ باعث کشف آن شده.

حدود ساعت هشت بود که تابوت را آوردند و یک بار دیگر غریو از خانه تنوره کشید. هوا که گرفته بود، به محض حرکت دادن جنازه باران ریز و تندی را شروع کرد. جنازه باید روی دوش به گورستان برده می شد، و چترها بر هیأت مشایعان که پنداری تابوت را در معبری از لا اله الا الله حرکت می داد بال سیاهی گسترده بود که از خانه غمزده تا گورستان کشیده می شد.

گورستان ببر چند در شیب تپه ئی قرار داشت و قبرها در آن به شکل حفره ای آجری بود با طاق ضربی، که به اش سرداب می گفتند. جنازه را

در آن می گذاشتند و تهش را به گچ و آجر می گرفتند.
 باری. جنازه را غسل دادند. بر او نماز خواندند و دست به کار دفن
 آن شدند که، به ناگهان حادثه‌ی عجیب و وحشتناک اتفاق افتاد. چیزی
 که اثرش تا سال‌های دراز در من باقی ماند:
 چندماه پیش از آن یک سروان ارتش مرده بود و جسدش را توی
 قبر امانت گذاشته بودند که بعد به مشهد انتقال بدهند. آن روز کس و کار او هم
 آمده بودند مرده امانتی‌شان را ببرند. ما این طرف به کار خود بودیم که
 بناگاه از آن طرف فغان و شیون برخاست: سروان بیچاره رازنده به گور
 کرده بودند. حالا که گور را شکافته بودند، اسکلت در گوشه سردابه
 چنک زده بود، کفنش به دندان دریده و غرق خون خشکیده. و وحشت از
 زنده به گور شدن را کابوس سال‌های سال من کرد.

مرگ برای من چیزی نامنتظر، چیزی وهن آمیز، چیزی بیرحمانه
 شد. مرگ طوطی، مرگ پدر بزرگ، مرگ نادر و فربرز (برادران
 کوچکم)، مرگ اسب، مرگ سرشار از بهرحمی و خودپرستی مرتضا
 که هنوز در غمش گریه می‌کنم. مرگ آن‌هایی که گوشه‌ئی از روح آدمند
 و بارفتن‌شان آن گوشه برای همیشه بانور و آفتاب وداع می‌کند. و آن وقت،
 مرگ آدم‌هایی که به ظاهر زنده‌اند و نفس می‌کشند اما روح‌شان را
 به دردناکی دندانی که بی‌تزیق دوا بی‌حس کننده با گاز انبر آهنگری
 کشیده باشند از شان بیرون کشیده‌اند. مرگ آدمی که زنده است اما از
 نفسی که می‌کشد عفش می‌نشیند. زنده به گوری آدم‌هایی که از آفتاب و
 سبزه خجالت می‌برند...

نادر سه سال ونیم بعد از من به دنیا آمد. شاید هم چهار سال. اما يك سال ونیم بیشتر عمر نکرد.

مرگش را من به چشم ندیدم. نیم شبی بود که مرد. که لابد من خواب بودم. صبحش، وقتی با غریب و هیاهو از خواب بستم و خودم را به حیاط کوچک بیرونی رساندم که حد فاصل در خسروچی و حیاط اصلی خانه بود، دیگر جنازه را برده بودند. اما آنچه دیدم حیرت انگیز و غافلگیر کننده بود.

فروغ که دوسالی بزرگتر از من بود و سخت خودش را برایم می گرفت، دماغش را چین داد و گفت: - برگرد برو تو!
گفتم: - به توجه؟ هیچم بر نمی گردم.

گفت: - الاهی تو عوض نادر رفته بودی.

گفتم: - کجا؟

گفت: - زیر گل!

گفتم: - خودت بری زیر گل! مگه نادر رفته زیر گل؟

جوری سرش را به تصدیق نکان داد که انگار جزو بزرگترها است و خیلی چیزها می داند که من حالا حالاها باید برای دانستن شان شعور و تجربه جمع کنم .

باری، نادر مرده بود، من مردن یا مرده اش را ندیدم اما تجربه ئی که از مواجهه دیگران با مرگ داشتم به کلی چیز دیگری، جور دیگری بود. مادرم را سه چهار نفری نگهداشته بودند. پهنای صورتش از اشک خیس بود. پیرهنش تاسینه چاک خورده بود که دیگران سعی می کردند با چادر نمازی که از سرش سرخورده روی شانه هایش افتاده بود بپوشانندش. و با آن که چند دستی نگهش داشته بودند، سرش را از پشت به آجرهای دیوار می کوبید، - عیناً همان جور که ده سالی بعد، در بیرجند، شب مرگ پدر بزرگ، می بایست سرش را به جرز آجری هشتی بکوبد. سینه اش کبک گرفته بود و صدائی که از گلویش در می آمد چیز عجیبی بود که دیگر به صدا نمی مانست. دهنش به گریه زانای بی اختیاری کج شده بود، - عیناً همان جور که ده سالی بعد، در بیرجند، شب مرگ پدر بزرگ می بایست کج شود. و چون هیچ کاری نمی توانست بکند، و از آنجا که دست هایش را گرفته بودند موهایش را نمی توانست بکند یا صورتش

را نمی توانست بخرشد، و صدایش هم در نمی آمد و دهنش هم از آن که بود کج تر نمی شد، به همین اکتفا می کرد که بابیحالی، خودش را از پهلوی به این طرف و آن طرف تاب بدهد. عینیهو همان جور که برای مرگ پدر بزرگ می بایست خودش را تاب بدهد، و برای زندانی شدن های من، و برای مرگ پدری و فریبرز، و برای مرگ پدرم، و برای بدبختی های دیگری که اشک آدم را می خشکاند و صدای آدم را کیپ می بندد و دهن آدم را کج می کند...

سقله می به فروغ زدم. گفتم: - مگه نمیگی نادر مرده؟ کو پس، دروغگو؟

گفت: - مرده شور اون دست سنگین تو بیره!

و برای این که پیش من پسر بدهد چادر نمازش را جلوی صورتش گرفت و مثل زن های دیگر شروع کرد برای مرده گریه کردن. امامی دانستم که او هم مثل من با کیش نیست و فقط وانمود می کند. چون که مواجعه مابا مرگ چیز دیگری بود، به کلی جور دیگری بود:

چند ماه پیشش، از همان حیاط کوچک بیرونی تابوت دیگری بیرون رفته بود: نخستین دستاورد من از مرگ دیگران. - اما دستاورد نخستین مرگ، با آنچه از مواجعه غیر مستقیم با مرگ نادر به دست می آوردم یکسره متعارض بود. استنباطی که بار اول از مرگ کرده بودم، در برخورد با نتایج و عوارض مرگ نادر چنان سرگردانی و حیرتی در من به وجود آورد که - دست کم در آن سن و سال - نمی توانستم نسبت

به آن لاقید بمانم .

قضیه از مرگ زن خان شروع شد : نخستین مرگی که در عمرم دیدم .

این زن خان انگار طایفه پدرم بود . گمان می کنم وقتی می مرد هشتاد سال راشیرین داشت . مثل باقی پیرپاتال های خانواده ، کابلی اصیل بود . آخر ، ما ، اصلا کابلی هستیم . حتی مادر بزرگ و پدر بزرگ پدریم تادم مرگ هم نتوانسته بودند لهجه کابلی شان را عوض کنند . و یادم می آید پدر بزرگم (که ما نوه ها خان باباصدایش می کردیم) حیوان را ایوان می گفت .

باری ، زن خان يك «چكه» ی تمام عیار بود ، ومن این کلمه چكه را (به فتح چ و کسر کاف مشدد) اول بار به عنوان صفت زن خان شنیدم که هنوز هم باشنیدن آن قیافه زن خان جلو چشم می آید : با آن چارقده سفیدی که تنگ ، زیر گلویش سنجاق کرده بود ، و سنجاقش سه گرد و قلمبه داشت -- چیزی مثل يك مرواری كوچك -- ، و قد و بالائی که حتی در آن سن و سال هم شق ورق ، مثل تبر خدنگ بود . و چكه به معنی شوخ و حاضر جواب و لوده و متلك گو و نکته سنج است . صفاتی که زن خان داشت .

يك کلمه حرفش کافی بود که حاضران را از خنده روده بر کند . که البته درك آن برای من میسر نبود . اما یکی از لودگی هایش بادم است . نیمی از آن را شاهد عینی بودم و نیم دیگرش را وقتی مادرم برای دیگران تعریف می کرد شنیدم :

زن خان و مادرم ما بچه‌ها را به خیابان می‌بردند که چیزی برای مان بخرند: کفشی لباسی جورابی چیزی... مگر، یکی دو کوچه آن‌سوتر (دقیقاً در یکی از کوچه‌های میان خیابان علائی و صفیعلیشاه) از دو مرد که بر سکوی خانه‌ئی نشسته بودند یکی تیزی رها کرده گفته بود «همراه ببرید که تنها نباشید!»

تا این جای قضیه را ما بچه‌ها که هوش و حواس مان به خودمان مشغول بود متوجه نشده بودیم. اما ساعتی بعد، در بازگشت، ناگهان با پیشامدی حیرت‌بخش مواجه شدیم: وقتی از کنار دری که دو مرد بر سکوهایش نشسته بودند می‌گذشتیم، ناگهان زن خان بی‌مقدمه بر زانو-های یکی از آن‌دو نشست، دو تیزپایی رها کرد و گفت: «ممنونم که آقا زاده را فرستادی تنها نباشیم. این هم بهره‌اش که یکی را کنج این لپت بگذاری، یکی را کنج آن لپت!»

خوب. جنم زن خان این بود. حاضر جواب و شوخ و در همه حال سخت‌گستاخ. و سرش‌ها در تالار ارسی خانه بساطی بود. و زن خان بارها سوگند خورده بود که مرده‌اش بیش از زنده‌اش همه را بخنداند. تا این که زمستانی، زد وزن خان مرد. نزدیک‌های عید بود و هنوز کرسی‌ها را برنداشته بودند. زن خان مریض بود و در اتاق کوچک خودش، کنج حیاط، خوابیده بود. و صبحی، به پرسش حالش که رفتند، دیدن همان جور نشسته، زیر کرسی به رحمت خدارفته است. شیون از خانه برخاست و همه فامیل را خبر کردند که بیائید زن خان عمرش را به شما بخشیده.

آمدند. گریان و سروسینه‌زنان. و ماشین نعش کش هم آمد. ماشینی

سیاه و هول انگیز که گنبد فلزی طلائی رنگی هم روی طاقش بود .
 تابوت را از اتاقک ماشین در آوردند، آوردند گذاشتند جلوی اتاق زن
 خان، رفتند سروته جنازه را گرفتند آوردند بیرون گذاشتندش تو تابوت. حالا
 دیگر جسد چوب شده: بالاته اش را می خوا بانند لگش هوامی رود، لنگهایش
 را دراز می کنند برمی خیزد توی تابوت می نشیند: دست بر قضا نمی دانم
 چه شده بود که از چشم هایش هم یکی باز بود یکی نیم بسته . انگار از
 این که چنین کلکی به مرده کش هازده کیفوراست که همان قیافه همیشه گیش
 را به خود گرفته: که عالمی را به خنده می انداخت اما قیافه خودش اثر از
 کمترین خنده بی نشان نمی داد و حتی خطی از آن همه خط و بط صورتش
 نمی جنبید و تنها به چشمک زدنی نهانی به یکی که بیشتر دوست می داشت
 اکتفا می کرد.

گریه ها، بی واسطه به قهقهه ها تبدیل شده بود، که آخرین چشمه
 این شیرینکاری بازی شد :

مرده کش ها ناگزیر کمر مرده را شکستند تا آرام بگیرد. و با بلند
 شدن تق چیزی که آن لالوها شکست ، دوباره خنده ها بی واسطه به گریه
 مبدل شد. و دیگر داشتند تابوت را برمی داشتند که یکی صدازد:

— صبر کنین! صبر کنین! اکبر رفته طاقه شال بیاره. بی طاقه شال
 که نمیشه، همسایه ها چی میگن؟

و تابوت دوباره به زمین گذاشته شد تا طاقه شال برسد. و اکبر
 رسید نفس زنان، و طاقه شال را آورد. اما همین که طاقه شال را وا کردند
 کشیدند رو تابوت و خواستند بلندش کنند، زن خان، آرام آرام، باطمأنینه

بسیار برخاست و نشست. قسمتی از طاقه شال که روی صورتش بود پائین افتاد، و عجباً! چشمی که نیم بسته بود هم متدرجاً گشوده شد. و درست هنگامی که مرده کش از روی عصبانیت دهان گشود که استغفرالله! زن خان به عادت مرسوم - و شاید برای آخرین بار - خشم و خروش مرده کش را به تنی لبک ضربه‌ئی سخت کشیده و پر عشوهِ جواب گفت. چنان که نه فقط گریه‌ها به خنده و قهقهه، که قهقهه‌ها به غلتیدن بر کف آجر فرش حیاط مبدل شد.

هنگامی که سرانجام، مرده کشان، همچنان بی‌تاب از خنده بی‌اختیار، تابوت را بیرون می‌بردند، یکی از زنان خانواده را دیدم که (پنداری همین دیروز بود) با چشم‌هائی که از زور خنده پراشک بود خنده‌اش را فروخورد، پرده‌میان‌شست و انگشت اشاره‌اش را از این سو و آن سو به دندان گرفت، آب دهنی به زمین انداخت و گفت:

— لا اله الا الله، خدایا به ما نگیر!

اما دوباره پوفی کرد، و این بار با شدتی بیشتر گرفتار پیچ و تاب ناشی از خنده شد.

چه دستاوردی از نخستین رودروئی بامرگ!

امام‌رگ نادر (که امید به زنده ماندنش تقریباً از یکی دو روز پیش به کلی قطع شده بود) صحنه‌ئی دیگر به وجود آورد که برای من یکسره غافلگیرکننده بود. روز پیشش، وقتی همراه مادرم (که دستپاچه و مأیوس، برای آخرین بار نادر را به مریض‌خانهٔ امریکائی برده بود تا پزشکان

جوابش کنند) به خانه برمی گشتیم ، نادر ، در درشکه روی چادر سیاه مادرم بالا آورد. مادرم اشک تو چشم هاش پر شد و چنان از رنج و دردی که قلبش را می فشرد به گریه افتاد که اسباب حیرت من شد.

- برای چه این جور گریه می کند؟

به راستی نمی دانستم. و شاید هم خوشحال و چشم انتظار بودم که باز مثل روز مرگ زن خان همه يك شكم سیر می خندیم. و شاید هم تودلم خدا خدا می کردم که نادر زودتر، حتی همین الآن تو درشکه بمیرد تا با مرگش مادرم مثل آن روز بخندد و این همه غم و غصه را که در رنگ پریده و لب لرزانش موج می زند فراموش کند.

نادر مرد. همان شب. وقتی که من غرق خواب بودم. اما صبح، وقتی باغریو و هیاو از خواب جستم و خودم را به حیاط کوچک بیرونی رساندم آنچه دیدم خلاف دستاوردی بود که از مرگ داشتم. و همین بود که متعجبم کرد.

فروغ گفت:- برگرد برو تو!

گفتم:- به توجه؟ هیچم بر نمی گردم.

گفت:- الهی تو عوض نادر رفته بودی.

گفتم:- کجا؟

گفت:- زیر گل!

گفتم:- خودت بری زیر گل! نازه مگه نادر رفته زیر گل؟

جوری سرش را به تصدیق تکان داد ، که انگار جزو

بزرگترهاست و خیلی چیزها می داند که من، حالا حالا حالا باید برای

دانستن شان شعور و تجربه جمع کنم.

و آن شب سیزده فروردین سال سیصد و هفده ، توهستی خانه مان
در بیرجند، وقتی مادرم با دهن کج شده از گریه تنش را به این ور و آن ور
تاب می داد، فکر کردم آن روز فروغ حق داشت.



پولی را که از پدرم رسیده بود با انصاف تمام میان طلبکارها بخش کردند، چرا که سر تانیش نود تومان بیش تر نبود. نود تومان، به سال ۱۳۱۷. شاید گنجی به حساب آید، اما نه به وقتی که قرض تاخر خره آدم بالا آمده باشد. و قرض تاخر خره ما بالا آمده بود.

باری پول را میان طلبکارها تقسیم کردند. در مورد پرداخت هر جزء که میان پدر بزرگ و مادرم توافق می شد، مادر پول را می شمرد می داد دست صغرا کلفت مان می گفت: «بمیرم، دده جان، خسته شدی. اما عیبی نداره. پول این جعفر آقا را هم ببر به اش بده، قربون سرت! بگو جناب سرگرد خودشون هم تا چند وقت دیگه میان.» بیچاره پدرم آن قدر به درجه سرگردی مانده بود که، جناب سرگرد معادل اسمش شده بود دیگر.

به خصوص که مادرم دوس داشت همیشه او را با درجه اش صدا بزند. و در این کار استعداد عجیبی هم داشت: سال های دراز پیش از آن، پدرم را «سلطان» صدا زده بود، اما همین که دری به تخته‌ئی خورد و پدرم درجه گرفت، سلطان هم بی درنگ به یاور تبدیل شد. وقتی بخشنامه آمد که به جای یاور باید سرگرد بگویند، مادرم چند ساعتی اخمش را به هم کشید که «چه حرف‌ها! سرگرد (به کسر گاف) هم شد اسم؟» اما تردید چندانی به طول نینجامید، و از همان روز پدرم را با همان غرور و عشوئی سرگرد خواند که یکی دوسالی یاور و سالیان درازی سلطان صدا زده بود. انگار سرگرد هم خطابی عاشقانه است در حد مثلاً «پلنگ شیطون کوچولو!» یا «سردار خواب‌های نقره‌ئی من!»

باری. بیچاره صغرا (دختری در حد سن و سال ماکه ، در طول سال‌ها، حالت یکی دیگر از بچه‌های خانواده را پیدا کرده بود و به خاطر هیکل درشت و پستان‌های زیادی برآمده‌اش از خانه که پاییرومی گذاشت آب از لک و لوجه قصاب و نانوا راه می‌انداخت) از بس رفت و آمد و ده تومان و پانزده تومان و هشت تومان و سه تومان سهم القرض برای بقال و چغال برد از پا افتاد، و دیگر داشت روی سگش بالا می‌آمد، که کار پرداخت‌ها متوقف ماند. از کل پول، هیجده تومان باقی مانده بود که مادرم به اصرار فراوان پنج تومانی را که آخرین دینارهای پول پدر بزرگ بود و ازش گرفته بود پش‌داد، و سیزده تومان بقیه‌را هم عجالتاً برای مخارج ضروری خانه پیش خود نگهداشت تا خدا چه خواهد!

آن روزها من تازه به کلاس هفتم رفته بودم اما با آن که پیش از آن بچه درس‌خوان و باهوش و فوق‌العاده‌ئی بودم، ناگهان چیزی در

وجودم زیرو رو شده بود.

ماجرا به سه سال پیش از آن برمی گشت که در زندگی کولی وار خانوادگی، گذارمان به مشهد افتاده بود. من سال چهارم ابتدائی را می گذراندم، دردبستانی که گویا اسمش «ابن یمن» بود. از هم کلاسی های منوچهر کلالی را به یاد دارم که سخت با هم اخت بودیم، و از اولیای مدرسه قصاب سادیکی به اسم شریعت را که هنوز آثار چوب هایش به صورت داغ زخم برپاهای من است.

درهمسایگی خانه ما يك خانواده متمول ارمنی می نشست که دو دختر رسیده داشت و هر دو مشق پیانو می کردند. چیزهائی می نواختند که چون نقش سنگ در ذهن ناآماده من ماند و بعدها دانستم اتودهای شوپن بوده است.

احساس عجیبی که از این تمرین ها و به خصوص از صدای پیانو (که سال های بعد، روزی که این مطالب را بانیمادرمان نهاده بودم در تأیید حرف من گفتم «پیانو صدای مادرانه همه جهان را منعکس می کند») در من به وجود آمد، مرا یکسره هوائی موسیقی، دیوانه موسیقی کرد.

برای این که بهتر بشنوم از خرابه پشت خانه مان که انبار سوخت نانوانی مجاور بود راهی به پشت بام خانه پیدا کردم و، دیگر از آن به بعد کارم در آمد! - دزدکی به پشت بام می خزیدم، پشت هر دراز می کشیدم و ساعت ها و ساعت ها به ریزش رگباری این موسیقی که چیزی يك سره ناشناس و بیگانه بود تسلیم می شدم. يك بار همان جا خوابم برده بود و دنیارا به دنبال گشته بودند. کتکی که از این بابت خوردم، همچون رنج،

شهادت اصیل بود و موسیقی را در جان من به تختی بلندتر بر نشانده. چیزی که در راه آن می توان (و باید) رنج برد، تا وصل آن قدرت مسیحائیش را بهتر اعمال کند. معشوقی که در آن فنا باید شد.

موسیقی تمام وجودم را تسخیر می کرد. و چون نمی دانستم موسیقی چیست، در من حالتی به وجود می آورد شبیه نخستین احساس های نا شناخته بلوغ؛ ملغمه لذت و درد، مرگ و میلاد، و خدا می داند چه چیز.

این قدر بود که دیگر نمی توانستم به درس و مشقم برسم. اما مادرمان آواره درس و مشق ما شده بود: شوهرش را که در اعماق کویر، تبعیدی شرافت خود بود و انهداده بود تا در شهرها و شهرک های نزدیک تر ما را به تحصیل و مدرسه برساند و لاجرم در کار درس و مشق ما سخنگیری را از حد می گذرانند و دقیقه ثنی فروگذار نمی کرد. و حق او بود: چیزی را جانشین همه خوشبختی های خود کرده بود، پس حق داشت دقیقاً بداند که به جای خوشبختی چه چیزی گیرش می آید. و در این چنین موقعیتی، من بی بها، تفویض به لذت موسیقی را جانشین رحم و وظیفه و منطق، جانشین سراسر معادله زندگی مادرم کرده بودم. مثل سگ کتک می خوردم اما نمی توانستم به درس و مشقم بپردازم و پاکنویس حساب و دیگته بنویسم. تکرار ذهنی آنچه از روی بام می شنیدم مجالی برای شنیدن افاضات معلم و نصایح مدیر و تهدیدهای آخوند شریعت باقی نمی گذاشت.

و این شوق دیوانه وار موسیقی تا چند سال پیش همچنان در من بود. اگر آن زندگی کولی و ارخانه بدوشی نبود و سر و سامانی می داشتیم،

و اگر پس از آن که به خیال خود استقلالی یافتم و آن پریشانی‌های وحشتزای بعدی (فاجعه زندگی زناشوئی) پیش نمی‌آمد، و اگر دوری از مراکز تمدن و زندگی شهرنشینی دوران کودکی می‌گذاشت دریا بم که چیزی هم به اسم موسیقی هست که می‌شود تعلیم گرفت (حتی این راهم نمی‌شناختم!) و اگر پس از همه آن اگرها امکانات مالی خانواده‌ئی که در لجن‌زار فقر و نیاز دست و پا می‌زد و تنها با طلسم «جناب سرگرد، جناب سرگرد» از فرورفتن کامل خود پیش می‌گرفت اجازه می‌داد که تعلیم پیانوئی بگیرم، شک نبود که به دنبال موسیقی می‌رفتم. موسیقی، شوق و حسرت من شده بود بی‌آن که دست کم بدانم که می‌تواند شوق و حسرت آدم باشد. پس شوق و حسرت من نیز نبود، یاس مطلق من بود: یاس دختری که می‌بایست پسر به دنیا آمده باشد و دختر از کار درآمده! - و بی‌گمان امروز هم، در من، شعر، عقده سرکوفته موسیقی است. همچنان که خود سال‌ها بر این عقیده بودم (و شاید هستم) که نقوش رقص و اراقالی، عقده رقص و موسیقی است که اسلام در برابر آن علامت عبور ممنوع است نهاد.

سال دیگر که زندگی سخت مشهود دوباره ما را به بلوچستان بازگرداند، باری از حسرت و ناتوانی و یاس بردلم بود. یاس از «وصل موسیقی» و من، بعد از آن دیگر هرگز رو نیامدم. دیگر هیچوقت بچه درس خوانی نشدم. و درستش را گفته باشم: سوختم!

لنگ لنگان، با حداقل نمره‌ئی که می‌شد گرفت از کلاسی به کلاسی می‌رفتم بی‌اینکه هیچ چیز بیاموزم. چون می‌دانستم که باید حسرت موسیقی را با خود به جهنم ببرم دیگر دست و دلم به کاری نمی‌رفت: حالا

که من نتوانسته‌ام پیانو داشته باشم و نمی‌توانم آن باشم که دلم فریاد می‌کشد، پس دیگر ولش کن!

دنیا وفردا برایم «تمام» نشده بود، اصلاً وجود نداشت .

سال پنجم را در زاهدان با بی‌میلی بیمارگونه‌ئی به آخر رساندم . همه‌اش را در خواب . نصفه‌سالی در طبس و نصفه‌سالی در مشهد به-بلا تکلیفی گذرانیدیم و سرانجام، آخر سال، دوباره به زاهدان برگشتیم و کلاس ششم را با معدلی حدود ده در آنجا تمام کردم . مدرسه برایم زندان بود.

در این يك سال اخير، حادثه‌ای پیش آمد که زخم موسیقی مرا کم و بیش شفا داد تا جا برای زخم تازه‌ئی باز شود:

پدر بزرگ ما داریم - میرزا شریفخان عراقی - مرد بسا سواد کتابخوانی بود. اگر اشتباه نکنم مدیر ایرانی شیلات بود و زبان روسی را هم بسیار خوب می‌دانست.

پیرمرد برای خاطر مادرم از شغل مهمی که داشت دست کشید و پیش ما آمد که دختر در بدرش را سرپرستی کند . مردی بود به تمام معنا آراسته، با تربیت اشرافی روسی قدیم، که در محیط دیپلماتیک دوره‌نزار ساخته شده بود. کتاب‌هایش به رگ‌جانش بسته بود. چند صندوق کتاب داشت و من شروع کردم به خواندن کتاب‌هایش . دقیقاً دوازده سالم بود و درست یادم است اولین چیزی که خواندم قصه کوتاهی بود از «هانری-بور دو» به نام «مطرب» و به ترجمه پرویز نائل خانلری در نشریه کوچکی به اسم «افسانه» که مرتباً برای پدر بزرگ می‌آمد. این قصه کوتاه رمانتیک سه چهار صفحه‌ئی که فقط به خاطر کوتاهی‌ش برای خواندن انتخاب

شده بود آتش مطالعه را در من روشن کرد و جانشین اندوه مأیوسانه موسیقی شد.

دوست آن روزگار من محمد مالکی بود (که پس از آن دیگر هرگز ندیدمش اما خبرش را دارم که امروز از کله گنده همای راه آهن است). علاقه‌ئی دیوانه‌وار به هم داشتیم و شب و روزمان باهم می‌گذشت. قصه مطرب چنان آتش به باروت افکنده بود که آنرا (به خیال خام خود) به صورت نمایشنامه‌ای در آوردم. با دست مقداری بلیت «نوشتیم» همه‌اش همت عالی. چون خودمان هم می‌دانستیم که کسی پولی به مان نخواهد داد. یادم است که فقط يك استوار پولدار ارتش که زیر دست پدرم کار می‌کرد اما املاك و مستغلات زیادی در بیرجند داشت و به خصوص به خاطر مزارع زعفران کاری عظیمش در «خوسف» سخت معروف بود در کمال گشاده‌دستی در برابر بلیت پنج تومان به ما داد که ثروتی شاهوار بود و چون تا مدت‌ها نمی‌دانستیم با آن چه کنیم گمش کردیم.

باری چنین بود که به ناگهان عشق بزرگ مطالعه جانشین عشق مأیوس موسیقی شد. و این عشق، هنگامی که در نخستین سال دبیرستان با نخستین کتاب قرائتی فرانسه‌مان «لکتور» روبه‌رو شدم به جنون رسید. انگار به سرچشمه جادوئی همه عشق‌ها دست پیدا کرده بودم.

قصه مطرب از ذهنم می‌گذشت و لکتور پراسرار را جلو چشم می‌دیدم و باخود می‌گفتم بی‌گمان بسی چیزها در این کتاب هست که مطرب پیش‌شان قطره‌ئی است در برابر دریا.

اما در مدرسه، آن را سطر به سطر، ذره به ذره، کلمه به کلمه درس

می دهند ، و کو حوصله ، کو تحمل ، کو صبر؟ - می خواستم همه اش را
یکجا ببیلم. اما چه گونه ؟
دیکسیونر!

کشف این که کتابی هست به نام دیکسیونر که کلید این معماست ،
کشف سرچشمه آب حیات بود .- این درست . اما پولی را که با آن بشود
به چنین کتاب گران قیمتی دست پیدا کرد از کجا می توان آورد ؟
چه روزها که پشت شیشه کتابفروشی ایستاده بودم و دیکسیونر
یکتائی را که تنها لغتنامه فرانسه به فارسی آن روز بود در عالم خیال ورق
زده بودم .

بارها قیمتش را از کتابفروش پرسیده بودم :- بیست و چهار قران!
(چنین پولی را از کجا باید آورد؟ این که گنج قارون می خواهد!)

و همان روزها بود که دوباره خانواده به مشهد کوچ کرد. همچنان
بدون پدرم ، که اکنون در واحدهای سرحدی ایران و افغانستان به مأموریت
فرستاده شده بود ، و همچنان با حسرت دیکسیونر که داغش چون داغ
موسیقی گس و سوزنده بود .

نخستین چندماه اقامت در مشهد با غم دیکسیونر و غم بی پولی
خانوادگی گذشت تا آن که ناگهان از پدرم نود تومان خرجی رسید . -
بخشی از طلب هر طلبکار داده شد . صغرا چندین بار رفت و برگشت .
و سرانجام ، هیچده تومان باقی مانده میان بخشی از طلب پدر بزرگ و
مخارج ضرور خانواده تقسیم شد .

پدر بزرگ ، اسکناس پنج تومانیش را لای کیف بغلیش گذاشت
و کیف را در جیب بغل نیم تنه اش . با همان ظرافت و آراستگی همیشگیش .

و همچنان که عادت او بود: باشانه کوچك فلزی مخصوصش به شانه کردن سبیل های كت و كلفت خود پرداخت .

من از پشت شیشه به نیم تنه پدر بزرگ که به جارختی آویزان بود نگاه کردم و لرزشی از نفرت و اشتیاق بر سراپایم گذشت.
آه، اگر دستم را دراز کنم دیکسیونر را برداشته ام!

سال های بعد رساله مهمی خواندم: درباره «تئوری» و «عمل» - اما آن روز ، وقتی عمل زائیده شد، تئوری هنوز دوران جنینی را طی می کرد .

درواقع، تصمیمی که گرفته نشده بود با چنان سرعتی عملی شد، که وقتی اسکناس پدر بزرگ را در جیبم می گذاشتم تصور می کنم نه فقط هنوز برای تصاحبش تصمیمی نگرفته بودم، بلکه هنوز داشتم امکانات به جیبزدنش را بررسی می کردم، و چگونگی واكش خانواده را در برخورد با این امر بی سابقه، و رسوائی و شرمساری احتمالش را؛ و هنوز در این نکته می اندیشیدم که آیا این عمل دقیقاً همان که دزدی نام دارد هست یا نیست؟ و اگر هست، این حکم بسیار خوف انگیز که « تخم مرغ دزد شتر دزد می شود» با آن تطبیق می کند یا نه ؟ - و حتی گمان می کنم دست آخر هم تنها و تنها به این دلیل توانستم خودم را مجاب کنم و به تصاحب پول پدر بزرگ رضایت بدهم ، که با کمال تعجب دیدم کار از کار گذشته است !

این ها بدون شك قصه پردازی نیست، یا لغت و لعاب دادن به يك حادثه كوچك نیست:

یادم است که گرچه قبلاً دیده بودم پولی که پدر بزرگ در کیف

بغلیش می گذارد يك اسكناس پنج تومانی است، وقتی که آن را از نزدیک و به قصد تصاحب لمس کردم تازه متوجه شدم که من فقط به نیمی از آن احتیاج دارم. و در برابر آن نیمه نالازم به شدت پربشان شدم و احساس شرمساری و بیچارگی کردم؛ و دقیقاً، فقط آن بیست و شش ربالی را که به هیچ دردم نمی خورد حس کردم که «می دزدم»!

با این همه، پول به سهولت غیر قابل تصویری به چنگ آمد. از شرم و تردید و نفرتش که بگذریم، عینهو آب خوردن. آنچنان بی مقدمه و آسان و ناگهانی، که به راستی تصاحب دیکسیونر را با آن همه خون دلی که به خاطرش خورده بودم باور نمی کردم.

کتابفروشی زوار، زیر ساختمان چهار طبقه معروف مشهد بود... با تفرعن میلیاردری که دارد گران ترین روز لزوئیس دنیا را می خرد دیکسیونر را خریدم. کنار باغ ملی کافه کوچکی بود که لیموناد و پالوده و بستنی می فروخت. يك ساعتی آنجا نشستم و پیایی سه تا پالوده خوردم... به هر حال می بایست كلك باقیمانده پول را می كندم. می بایست آثار جرم را محو می كردم. اما هنوز به اشكال عمده کاری نبرده بودم. سه تا پالوده، سر تانهش می شد سه عباسی. و كو تا بیست و شش هزار!

با هر پالوده، يك دور كتاب را ورق زدم بار اول عكس هایش را تماشا كردم، بار آخر به صرافت افتادم ببینم بستنی به فرانسه چه می شود... عجب! چه جوری؟ (و البته دیکسیونر فرانسه به فارسی بود!) چون از نظام القبائی لغتنامه ها چیزی نمی دانستم مثل خر توی گل ماندم که چه گونه میشود به دنبال معنای هر کلمه ئی يك دور كتاب را از سر تانه ورق زد... این معما را طفلكی پدر بزرگ شب بعد برایم حل کرد و راه

استفاده از لغتنامه را بم آموخت.

باقیمانده پول به این مفتی‌ها تمام بشو نبود. از تصمیم‌هایی که در باره‌اش گرفتم یکی این بود که جایی در خانه پنهانش کنم. اما هنوز سرگنده زیر لحاف بود، و تنها هنگامی به وجود آن پی بردم که نزدیک خانه رسیدم:

— یعنی با دیکسیونر بروم توی خانه؟ نمی‌پرسند این را از کجا آورده‌ای؟

بیخ کردم!

محلّه سراب را چندبار دورزدم و فکر کردم. عظم به هیچ جا قد نداد. دلم پرمی‌زد که به خانه بروم و با دیکسیونر روی لکتور دمر شوم. اما تنها راه حل قضیه، مایوس‌کننده‌ترین‌شان بود: برگشتن به کتابخانه زوار و خواهش کردن که:

— بی‌رحمت این را تا فردا برای من امانت نگهدارید.

تا در این فرصت فکری به حالش بکنم.

و تقریباً به بیست قدمی چارطبقه رسیده بودم که کلید معما از آسمان جلو پایم افتاد...

خانواده دکتر ن. تقریباً همسایه مامی شدند و پسرشان عبدالله خان.

همشاگردی من بود. البته همشاگردی، و نه همکلاس.

این عبدالله خان موجودی بود به راستی حیرت‌انگیز. چیزی که

به‌اش نمی‌آمد این که شاگرد سال سوم دبیرستان باشد. بیش‌تر به‌اش

می‌آمد که مثلاً دلال معاملات ملکی یا گاراژدار باشد.

هیکلی بزرگ و قدی کوتاه و شکمی گنده داشت و عجیب چارشانه

بود . چشم لوچش که پشت عينك قاب شده بود باعث شد اولین بار که درعمرم عکس سارتر را دیدم مدت ها در ذهنم بکاویم که او را کجا دیده‌ام . در اولین برخورد احساس عجیبی در آدم ایجاد می کرد . احساسی واقعاً درک ناکردنی تر از آن که به این مفتی ها بشود از سر وازش کرد . و به همین دلیل ، قیافه اش مثل آکله شتری به ذهن آدم می افتاد و آزار می داد . شاید باور کردنش يك خرده مشکل باشد اگر بگویم که من ، رمز این احساس کنه وار را مثلاً سی سال بعد کشف کردم و آن هم کاملاً بر حسب اتفاق . درست مثل شازده کوچولو که ، بعدها ، وقتی روباه برایش از «اهلی شدن» حرف می زد ، یعنی تقریباً بعد از مرگ سهراب ، تازه به این مکاشفه رسید که گلش او را اهلی کرده بوده است !

راز عبدالله خان این بود که انگار ربخت و قیافه اش در جهت مخالف سن و سالش حرکت کرده بود (یا می کرد) : به جای آن که ریختنش پا به پای سن و سالش از کودکی به سوی جوانی و پیری برود از پیری به طرف کودکی می آمد و در نتیجه چنین می نمود که سابق پیر بوده و حالا تازه تازه دارد نوجوان می شود .

زن پدر و حشنتاکی داشت که قاپ دکتر را دزدیده بود . و چون عبدالله خان واقعاً موجودی نجسب وچندش آور بود که يك مثقالش را با دو خروار عمل نمی شد خورد ، در خانه شان حکم کتاب دعای مندرسی را پیدا کرده بود که نه می شد دورش انداخت و نه می شد تحملش کرد . پس انانقی دم در حیات به اش داده بودند که هر غلطی می کند آن جا بکند . مقرری مرتبی از پدیده می گرفت ، خوراك و پوشاك هم تأمین بود و ، دیگر کسی کاری به کارش نداشت . لاجرم عبدالله خان همه کاری می کرد

جزدرس خواندن : سیگار می کشید، عرق می خورد ، و به عنوان يك
تفن هنری تار می زد. و چه تاری که مسلمان نشنود کافر نبیند !

باری عبدالله خان شد کلید جادوئی معمای من.

برگشتیم تو بستنی فروشی نشستیم ، به حساب من مخلوط و
نان شیرینی مفصلی سفارش داد (که مخلوط عبارت بود از بستنی و پالوده
باهم)، و ضمن خوردن شاهکار مرا شنید. تا آن جا که گفتم: لابد دیگر
تا حالا فهمیده اند که یکی پول پدر بزرگ را از جیبش کش رفته . و من
پاك مانده ام معطل که دیکسیونر به این کت و کلفتی را چه جوری ببرم
خانه که کسی نفهمد ، و چه جوری ازش استفاده کنم که کسی نبیند .
چون که ...

عبدالله خان بادهان پر گفت:

- می فهمم، آره، می فهمم.

قاشق را گذاشت، دیکسیونر را برداشت و رقی زد، سبك سنگینش

کرد، و پرسید :

- قیمتش چند است ؟

خرشدم و گفتم:- بیست و چهار هزار .

از حیرت سوت بلندی کشید و دوباره کتاب را تودست هایش وزن

کرد. و البته این بار به عنوان چیزی گران بها.

گفت:- خیال داری بگذارش پیش من بماند. درست فهمیدم ؟

گفتم :- نه بابا. آن وقت فایده اش برایم چیست ؟ همان جا تو

کتاب فروشی هم می توانست بماند .

گفت :- پس چه ؟

گفتم: فقط تو زحمتی بکش بیرش خانه‌تان، من شب صغرا را
 را می فرستم پیغام می دهم که دیکسیونرت را برای یکی دوشب امانت بده
 به من... بعد هم بالاخره يك كاریش می کنم . مثلاً می گویم عبدالله خان
 این را ببخشید به من .
 گفت: آره . فکر خوبی است .

با خیال راحت راه افتادیم طرف خانه . خیال نداشتم در باره
 باقیمانده پول که به این مفتی ها خرج بشو نبود چیزی به عبدالله خان
 بگویم . اما نزد يك های خانه وحشتی عجیب چنگ به جانم انداخت و
 ناگهان هزار جور فکر از سرم گذشت: انواع و اقسام اتفاقات غیرمنتظری
 که امکان داشت رخ بدهد و باعث لو رفتنم بشود. انواع و اقسام پیشامدها
 های غیر قابل تصویری که نتیجه نهائی همه شان این بود که همراه داشتن
 این پول از عقل سلیم به دور است، اما وقتی چاره را منحصر به این می-
 دیدم که آن را به عبدالله خان بدهم، از خودم متنفر می شدم. می دانستم که
 مادرم به هر يك شاهی از آن پول چه قدر احتیاج دارد. می دانستم کاری
 سخت شریانه کرده ام که شانه هایم تحمل سنگینی بارش را ندارد، و از
 هر کجا که جلوش را بگیرم روحم را از تحمل عذاب بیش تری معاف
 کرده ام. و در همان حال می دانستم که راه برگشتی نیست، دست و پائی
 بیهوده می زنم و بیخود خودم را خسته می کنم.
 به يك حرکت، دستم را از جیبم در آوردم و پول ها را که تو مشتم
 عرق کرده بود به طرف عبدالله خان دراز کردم.

همین قدر توانستم بگویم: - مال تو!
و گریه مجالم نداد.
چیزی مثل کرباس تو سینه‌ام پاره شد.
لب جوی کنار خیابان، همه فالوده‌ها را بالا آوردم.

قرمز و آبی

به : ع. آل رسول
بخطار صفای او و ارادت من

فضول	آدم‌ها
خانم تنابنده	
آقای تنابنده	

صحنه: اتاق نشیمن در منزل تنابنده‌ها

فضول

کنار پرده بسته، جلو صحنه می ایستد :

معذرت می خواهم واستدعا می کنم نسبت به عرایض من توجه خاصی مبذول نفرمائید...

من «ناظر قضایا» هستم و درحقیقت - اینجا که ایستاده‌ام - نقش نویسنده نمایشنامه امشب را بازی می کنم. و چون جز درمواقع لزوم نوبی سن نخواهم رفت، جا دارد از حضورتان تمنا کنم که مرا جزو اشخاص داستان - و به اصطلاح، جزو «پرسوناژ»ها - به حساب نیارید. زیرا اشخاص داستان، فقط آقا و خانم «تنبانده» هستند...

من با آقا و خانم تنبانده هیچ نسبتی ندارم. اما اگر صحنه نمایش را منزل خانم و آقای تنبانده فرض کنیم، جای من خود به خود تقریباً همین نقطه‌ئی می شود که الان ایستاده‌ام. چون که من - به اصطلاح خودمان همسایه دیوار به دیوار آن‌ها هستم، ولابد به همین خاطر است که نویسنده

محترم، برای تشریح اوضاع و احوال این آقا و خانم، مرا انتخاب کرده. زیرا اجتماع دارای قواعدی بی چون و چراست، و برطبق یکی از همین قواعد است که شما، به آن اندازه که از زندگی همسایه‌تان خبر دارید، از زندگی خودتان آگاه نیستید.

به هر صورت، اکنون خواه و ناخواه وظیفه‌ئی بر عهده‌من گذاشته‌اند. و من که خلق خدادندان‌هایم را شمرده‌اند و همیشه می‌توانند بامدد گرفتن از کلمه شریف «وظیفه مقدس» انجام هر عمل نامربوطی را به‌گرفته‌ام بگذارند، این بار نیز خودم را موظف می‌دانم بدون این که به لحظه درباره «حقانیت» این وظیفه اندیشه کنم، آن را انجام بدهم... در هر حال، وظیفه مقدس است.

برای باز کردن پرده به وسط صحنه می‌رود. يك لحظه
مردد می‌ماند. بعد منصرف می‌شود و به جای اول
برمی‌گردد

پیش از آنکه پرده کنار برود، و به عبارت بهتر: پیش از آنکه پرده را از روی زندگی این زن و مرد کنار بزنم، لازم است چند نکته را برای شما روشن کرده باشم.
اجازه بدهید.

کاغذی از جیب بیرون می‌آورد و از روی آن
می‌خواند :

قرمز و آبی

توضیح می‌دهد :

این، اسمی است که نویسندگان نمایشنامه، برای نوشته خود انتخاب

کرده است. اما اگر عقیده مرا بخواهید، این اسم قدری پیش پافانده است و می‌شد اسم دیگری برای آن انتخاب کرد.

از روی نوشته میخواند:

صحنه: اتاق نشیمن خانهٔ تنابنده‌ها...

زمان: یکی از اولین روزهای زمستان، از ساعت پنج بعدازظهر

ناهشت...

توضیح می‌دهد:

این نکته را هم باید تذکر بدهم که با پائین آمدن پرده در ساعت هشت، به هیچ وجه نباید نمایش را «خاتمه یافته» تلقی کرد... باید آگاه بود که نمایش، در خانهٔ تنابنده‌ها، به هیچ وجه پایان نمی‌پذیرد. حتی اگر یکی از تنابنده‌ها خرقة تهی کند و عمرش را به شما بدهد، باز - با تجدید فراش کردن آقا یا شوهر کردن خانم - نمایش ادامه خواهد یافت... آنچه دستگیر من شده این است که فرود آمدن پرده فقط برای جلوگیری از يك نوع «تکرار» است. البته نمی‌گویم «تکرار احمقانه» - زیرا آقا و خانم تنابنده که مرتب در حال تکرار نمایش خویشند، مردمی با فرهنگند و من لا اقل به خودم اجازه نمی‌دهم چنین توهینی در حق ایشان روا بدارم...

از روی کاغذ میخواند:

و بالاخره، آدم‌های نمایش: خانم تنابنده، آقای تنابنده...

کاغذ را قامی کند و به جیب می‌گذارد.

بسیار خوب، پس آدم‌های نمایش هم، خانم و آقای تنابنده،

یعنی همسایه‌های عزیز من هستند...

این خانم تنابنده بانوئی است سی ساله ، اجتماعی ، آراسته و پیراسته، و عضو برجسته یکی از جمعیت های تشریفاتی بانوان... همه اهل محل عقیده دارند که اگر خستگی های ناشی از کار کشنده آقای تنابنده دل و دماغی برای این مرد شریف باقی می گذاشت ، به خوبی می توانست در کنار این زن خوب، بی دل و دماغی و خستگی ناشی از کار کشنده خود را فراموش کند .

اما آقای تنابنده مردی است سی و پنج ساله و بسیار بسیار متین ، که مدیریکی از مهم ترین شرکت های این شهر است... بسیار جدی است. بسیار بسیار دوست داشتنی است. و اهل محل می گویند: « اگر خانم تنابنده يك کمی دست از اداهش برمی داشت و خودش را خوشبخت مسمی دانست ، این مرد در زندگی او نقصی باقی نمی گذاشت! »

اما خانم تنابنده «ادا» در نمی آورد. و مردم این حرف را می زنند برای آن که نمی دانند گره کار در کجاست. نکات دیگری هم هست که عیناً از روی یادداشت نویسنده می خوانم :

کاغذ را مجدداً بیرون می آورد:

نویسنده نوشته است.

از روی کاغذ می خواند:

آقا و خانم تنابنده ممکن است بچه - یا بچه هائی - نیز داشته باشند، و لسی در سراسر این نمایش از آنها نامی بمیان نمی آید ... تماشاچی می تواند پیش خود تصور کند که بچه ها به مهمانی ، به خانه

خاله جان، یا مثلاً به سینما رفته اند... و یا اصلاً می تواند شبهه را قوی تر بگیرد که بچه ها هنوز به دنیا نیامده اند.

به هر تقدیر، منظور این است که اگر در جریان نمایش، یکی از آدم ها عصبی یا بدبین به نظر آمد، تماشاچی نباید تصور کند که علت این بدبینی یا عصبانیت، دوری از بچه ها یا فقدان آنهاست. و برای این که چنین شبهه‌ئی پیش نیاید، مسئله بچه‌ها را با افزودن این جمله به یادداشت خود خاتمه یافته تلقی می کنیم: «خانم و آقای تنابنده با بچه میانه‌ئی ندارند و ترجیح می دهند که هرگز بچه نداشته باشند. والسلام.» يك توضیح پیش‌بینانه این که، سالن....

دنباله این جمله را از روی کاغذ در ذهن خود مرور می کند. پس از آن، نگاهی به سالن افکنده می خندد. نوشته است که:

از روی یادداشت

«توضیح پیش‌بینانه این که، سالن از تماشاچی خالی است. زیر مردم معمولاً به تکرار شبانه زندگی روزانه خود اهمیتی قائل نیستند و اگر به تماشای چنین نمایشی بیایند سالن را با خمیازه‌های خود پر می کنند.»

مجدداً می خندد و کاغذ را در جیب می گذارد.

خوب دیگر، این هم يك جور پیش‌بینی است!

ولی با این وجود، نویسنده برای جلب نظر تماشاچیان و آب و رنگ دادن به نمایشنامه خود از هیچ کوششی دریغ نکرده، و به طوری که خواهید دید، صحنه را به بهترین صورتی آراسته. این صحنه حتی المقدور سعی شده است که با اتاق نشیمن منزل تنابنده‌ها شباهت داشته باشد...

ملاحظه کنید:

هرده سن را شخصاً کنار می زند. به وسط صحنه می رود
و توضیح می دهد:

چهارتا مبل بسیار ساده و درعین حال بسیار زیبا که روکشی به
رنگ آبی آسمانی دارد.

روکش یکی از مبلمان را برمی دارد می آید جلو سن و
آن را به تماشاچیان نشان می دهد:

ببینید: رنگ این روکش، آبی آسمانی است. اما این روکش
را نویسنده از خودش به این مبلمان اضافه کرده، زیرا رنگ پارچه مبل-
های اتاق نشیمن تناوبده ها، همین جور که ملاحظه می فرمائید قرمز روشن
است...

مبلمان را نشان می دهد

البته شك نیست که نویسنده از این کار قصد خاصی داشته و لابد
این قصد در جریان نمایش آشکار خواهد شد.

روکش را دوباره به مبل می کشد
این دستگاه را دیوگرام و، این یکی هم قفسه جای صفحه است.
هردوی اینها قلابی است و فقط ظاهر خود را دارند.

دستگاه را برمی گرداند و تخته بندی پشت آن را
به تماشاچیان نشان می دهد.

ملاحظه فرمودید؟

دست درجیب، قدم زنان جلو می آید:

يك واقعیتی را به شما عرض کنم:

همه اهل محل معتقدند گرامی که تنابنده‌ها دارند در تمام این شهر بی نظیر است. اما من که ده سال است افتخار همسایگی دیوار به دیوار این خانوادۀ محترم را دارم تا حالا حتی يك بار هم صدای این گرام را نشنیده‌ام.

پس در واقع، این تخته‌بندی بی فایده‌ئی که الان در اینجاست از لحاظ نتیجه عملی، با گرام منزل تنابنده‌ها چندان تفاوتی هم ندارد. - دارد؟

به وسط صحنه برمی گردد. به طرف قفسه‌جای صفحه می رود و پس از کاوش در آن، در حالی که از روی تأسف سر تکان می دهد برمی گردد روی دسته یکی از سبل ها می نشیند:

این ها هم فقط جلد خالی صفحات است:
نماز مردگان، اثر موزار^۱.

مصائب متای قدیس، اثر یوهان سباستیان باخ.^۲ بارکارول لا، از جایکوفسکی.^۳ سونات «فا» مائورر، شماره يك، از بتهوون^۴... و غیره... و غیره...

همه اینها درست. ولی وقتی قرار است هیچ کدام شان شنیده نشوند، قبول نمی کنید که جلد خالی شان هم زیادی است؟
این پیانو هم مثل باقی چیزها... اگر سیم هایش را داشته باشدم،

1. Requiem, MOZART.

2. Mathäus . passion, Joh. Seb. BACH.

3. Barcarolla, TCHAIKOVSKI.

4. Sonate en FA majeur. No I, BEETHOVEN

لابد که کش را ندارد... اما عاقلانه تر همان است که آدم نسبت به موجودیت جعبه خالیش هم شك داشته باشد.

اما روی پیانو، این «چیز»، مجسمه يك آهنگساز بزرگ دوره رمانتیک است....

مجسمه، همیشه يك چیز واقعی است. چون که تا «ساختگی» نباشد «مجسمه» نمی شود! پس اینجا، در خانه تنابنده ها، تنها چیز واقعی همین مجسمه است. یعنی چیزی که حقیقتش در اینست که ساختگی باشد... جای تأسف است که بعضی آدم ها حتی مجسمه هم نیستند!

بله. اینها چیزهایی ست که من هم از حقیقت شان بی خبر بودم. از دور می دیدم و ظاهرشان فریبه می داد، همانطور که شما الان از آنجا می بینید و اگر من باطن شان را بر ملا نمی کردم چه بسا که ظاهرشان فریب تان داده بود.

به تلفن و آن عسلی قشنگ زیرش هم لابد تا حالا توجه فرموده اید. این تلفن مال اینجا نیست، بلکه آن را برای چند ساعت از اتاق مدیر تماشاخانه به این جا آورده ایم... البته سیمش را هم وصل نکرده ایم، چون در آن صورت امکان داشت وسط کار زنگ بزنند و به اصطلاح کارگردان ما «آتمسفر صحنه را عوض کند».

همیشه وقتی يك چیز جدی و درست وسط يك عده چیزهای قلبی و نادرست قرار بگیرد «آتمسفر صحنه» عوض می شود. این امر کلی است. ولی خوب، بگذار ما که مایلیم حتی المقدور با چیزهایی که واقعی

است سروکار داشته باشیم از این تلفن تشریفاتی هم برای خانه مصنوعی
تأبندهای ساخنگی يك تلفن واقعی ترتیب بدهیم.

سیم تلفن را وصل می کند. و يك لحظه بعد. تلفن شروع
می کند به زنگ زدن .

این قفسه هم، قفسه کتاب های سردستی است.... یعنی آن عده از
کتاب ها که مورد مراجعه دائمی آقا و خانم تأبنده است - از قبیل لغت
نامه ها، لاروس، دائرة المعارف، المنجد و احتمالا مجموعه تصنیف های
رادیو. همه را از کتابخانه آورده اند اینجا که دم دست باشد....

با اشاره به تلفن که همچنان مشغول زنگ زدن است:
آه، می بینید که ماشاء الله «واقعیت» چه می کند؟

می رود به طرف تلفن و گوشی را برمی دارد :

آلو!... بله؟...

نه آقا. نه خیر این جا اتاق مدیر تماشاخانه نیست

خیر، نیستند آقا....

عجیب است! آقای من! عرض کردم مدیر تماشاخانه اینجا نیست.

خیر...

خواهش می کنم بعد صحبت بفرمائید، شما به کلی آتمسفر صحنه

را عوض کردید

بله؟

آتمسفر آقا، آتمسفر

نه جانم، آتمسفر فحش نیست، بنده قصد نامزداگفتن به جنابعالی را

نداشتم... اه!

سیم تلفن را قطع می‌کند و بادستمال، عرق پیشانی خود را می‌خشکاند.

بله، راجع به کتاب‌های سردستی عرض می‌کردم. من شخصاً گمان نمی‌کنم که این کتاب‌ها به‌خصوص، واقعاً «کتاب» نباشد و مثلاً فقط جلد خالی باشد. ولی درمورد وجود کتابخانه هیچگونه تضمینی نمی‌دهم. مخصوصاً اگر شما به‌انکای تجربه‌ئی که درمورد گرام و صفحات موسیقی و پیانو کسب کرده‌اید بخواهید در موجودیت کتابخانه شک کنید، دیگر کوشش برای برطرف کردن این شک در فهرست وظایف اینجانب نیست.

روی دیوار هم - چنانکه می‌بینید - يك ساعت الكتريكي هست. این ساعت هم يك ساعت واقعی است، اما عقربه‌هایش روی ساعت ۵ خوابیده است. دلیلش این است که نمایش باید از ساعت ۵ شروع بشود. بنابراین باید گفت که اکنون عقربه‌های آن در انتظار ورود خانم تنابنده هستند، و همین که خانم تنابنده وارد صحنه شد، آنها هم شروع به کار خواهند کرد.

با وجود این، کار این ساعت با کار ساعت‌های دیگر يك اختلاف کلی دارد و آن این است که هنگام پایان نمایش عقربه‌هایش ساعت ۸ شب را نشان خواهد داد، درحالی که تمام آن مدت عملاً بیش از نیم ساعت طول نکشیده.

می‌خواستم نکات دیگری را هم روشن کنم:

این اتاق، در زاویه دست راست دیوار روبه روی شما، يك پنجره بزرگ چهاردری دارد که ، در قالب خود، يك زاویه قائمه را تشکیل می دهد. یعنی يك درش روی دیوار سمت چپ است و سه در دیگرش روی دیوار روبه رو .

جلو این پنجره ها يك پرده توری نازك آویخته اند و از پشت آن، سرشاخه های برهنه درختان باغ پیداست. البته علتش هم واضح است: الان که من دارم باشما صحبت می کنم ، اتاق تاریک است اما در خارج هنوز آفتاب باقی است . بعد ، - یعنی وقتی که نمایش شروع شد - چراغ داخل اتاق را روشن می کنند و شما خواهید دید که چطور بیرون به سرعت روبه تاریکی می رود و شب در باغ پائین می آید. ولی، پس از آن، آشپز که حالا به بازار رفته برمی گردد و سر راهش فانوس پایه دار باغ را روشن می کند. و آنوقت ، شما دوباره خواهید توانست از پنجره ، باغ را تماشا کنید. ولی کارگردان این فانوس را عمداً طوری قرار داده که از توی سالن نتوانند خود آن را ببینند. چندان لزومی هم ندارد . زیرا منظور از فانوس روشنایی دادن است، نه دیدن خود آن.

این اجاق چوبسوز دیواری هم یکی از آن عجایب روزگار است:

دهانه اش را با سنگ هائی که به طور نیمه طبیعی روی هم قرار گرفته ساخته اند، و جلوش نرده های سرخ و سیاه آهنی کار گذاشته اند. این بخاری بی زبان، یکی از گویاترین چیزهائی است که آدم در مدت عمرش ممکن است ببیند. حالا خواهم گفت که چه طور، اما قبلاً

مجبورم توضیحاتی دربارهٔ این نقاشی دیواری داده باشم:

این نقاشی دیواری - یابه قول نقاش ها: فرسك - درست توجه کنید: انسانی است که دارد باژدها پنجه می کند .
فرسك، تمام دیوار روبروی شمارا - از بالای بخاری تا زاویه سقف گرفته است.

این تصویر را مخصوصاً طوری کشیده اند که دهانه سنگی بخاری، عملاً حالت غار و پناهگاه ازدها را پیدا کند. به عبارت دیگر: بسخاری، جزء وجودی این نقاشی به شمار می رود . اما بخاری جزء وجودی اتاق هم هست . بنابراین ، این نبرد پایان ناپذیر انسان واژدها، بهمدد بخاری ، جزء وجودی خود اتاق به شمار می رود . به این ترتیب ، بخاری بازبان بی زبانی، این تصویر وحشتناك را با این اتاق ، با این خانه، و با مردمی که در این خانه، به كوكم این بخاری نزدیکی بیشتری حس می کند. شاید نویسندهٔ این نمایشنامه، از انتخاب این نقش برای این دیوار، قصد خاصی داشته است.

من شخصاً نقاشی اصلی دیوار اتاق تنابنده ها را ندیده ام ، اما نوكرشان می گفت: «يك چیز الخ پلخی خرچنگك و قورباغه است.» و از این جمله می توان نتیجه گرفت كه فرسك اصلی دیوار آن اتاق، باید - طبق مد تخطی ناپذیر روز - نقش آبستره ئی باشد...
در هر حال، به جای آن نقاشی اصلی - كه ما نمیدانیم چیست - اینجانبرد

انسان واژدها را کشیده‌اند.

مناظر دوردستی که در این نقاشی دیده می‌شود، همه دیوار طرف چپ سن را هم اشغال کرده است که بدبختانه، تماشاچیان طرف چپ سالن نمی‌توانند آن را درست ببینند. خوب، چیز زیادی هم ندارد، امتداد همان کوه است، منتها چندتا کرکس و لاشخور هم دیده می‌شود که در هوا مشغول چرخ زدنند و ظاهراً پایان دعوای انسان واژدها را انتظار می‌کشند.

آخرین چیزی که باید روشن کنم، این کناره زیبای گرانبهائی است که از اینجا - از زیر این گلدان بزرگ نخل که در زاویه پنجره روی زمین گذاشته شده است - تا گوشه جلودست چپ، پهن شده و کف اتاق را به دو قسمت مثلثی شکل مساوی تقسیم می‌کند.

فلسفه این کناره هرچه باشد، کاری به‌اش نداریم، اما آنچه به - وضوح می‌بینیم این است که - گرچه به اتاق زیبایی و شکوه فوق‌العاده بخشیده - اما یک جور من و توئی، یک جور عدم صمیمیت در آن به وجود آورده و انگار میان این قسمت و آن قسمت اتاق جدائی انداخته است.

اتاق، همان نظم و تسرتیبی را دارد که خانم تنابنده ممکن است بدان داده باشد.

چند و چون اشیاء از در آمد کافی آقای تنابنده حکایت می‌کند تا شما خیال نکنید که این خانواده از لحاظ مالی در مضیقه است؛ و نظم و

ترتیب آنها حاکی از اطمینانی است که خانم تنابنده نسبت به زندگی خود دارد ناگمان نرود که روح عدم ثبات و ناپایداری سایه بر این خانه افکنده است ...

بسیار خوب، حالا شما به قدر کافی با صحنه این نمایش آشنا شده‌اید و نمایش می‌تواند شروع شود.

شخصاً دو لنگه پرده را می‌کشد
پرده مثل نخست، کاملاً بسته می‌شود.

سن اول

(پرده باز می‌شود)

خانم تنابنده، تنها و بیکار، روی کاناپه نشسته ..
صورت او تشخیص داده نمیشود، زیرا در یک پارچه
نازک لفاف شده است.

دربخاری، آتش خوبی می‌سوزد (قبلابخاری خاموش
بود)

ساعت، شروع به کار کرده و اکنون پنج بعد از ظهر
را نشان می‌دهد.

باغ به طرز محسوسی هر لحظه تاریک‌تر میشود.
در اتاق، نور، ضعیف است.

فضول

به خانم تنابنده:

خانم تنابنده! خواهش می‌کنم شروع نکنید، تا من درباره نور

صحنه هم توضیح کوچکی بدهم.

رو به سالن، از جلو صحنه:

اتاق تنابنده‌ها پراست از چراغ‌ها و آباژورهای متعدد، اما اینجا، ملاحظه می‌کنید که اتاق، دارای نوری است سفید، کم رنگ، یکدست، و بدون سایه. علاوه بر اینها، منبع این نور هم درست معین نشده است... نویسنده نمایشنامه، با در نظر گرفتن این نور مخصوص، می‌خواهد بگوید که این، «نور»ی نیست که به جنگ تاریکی آمده باشد، بلکه در حقیقت این یک جور «سایه» است که مدام روشنایی را به فنا تهدید می‌کند. لیکن ما نمی‌توانیم همین حالا این مسئله را دریابیم، زیرا چشم‌های ما همیشه خطا می‌کند. علنش این است که در لحظه حاضر و در این تنگ غروب، باغ باشتاب بیشتری تاریک می‌شود، و به این دلیل، مانده تنهافنای بطنی روشنایی اتاق را نمی‌توانیم درک کنیم، بلکه حتی ممکن است آن را معکوس نیز ببینیم و چنین به نظرمان بیاید که اتاق، هر دم روشن‌تر می‌شود.

از پنجره پیداست که باغ، دم به دم تاریک‌تر می‌شود. اما پس از آن که هوا به کلی تاریک شد و باغبان فانوس را روشن کرد و نور در باغ تثبیت شد، نبرد نور و تاریکی - که مدام در اتاق جریان دارد - با وضوح بیشتری آشکار می‌شود.

نورافکن، خانم تنابنده را به شکلی که صورت او در

تاریکی باقی بماند روشن می‌کند

این، خانم تنابنده است. البته یک خانم تنابنده ساخنگی. و خانم

تنابنده واقعی، در سالن کنار شماست.

خانم تنابنده اصلا چنین لباسی ندارد؛ و این پیراهن، و به خصوص دامن‌می که می‌بینید، پیراهن و دامن‌می است که نویسنده نمایشنامه به قامت او بریده، و ملاحظه می‌کنید که رنگش آبی است و از جنس روکشی است که به مبیل‌های اصلی خانه تنابنده‌ها کشیده شده است، هر دو به رنگ آبی آسمانی است. اما حقیقتش این است که این لباس، غیر از این رنگ ظاهری، یک رنگ دیگر هم دارد.

می‌رود کنار خانم تنابنده می‌ایستد:

ببخشید خانم تنابنده! لطفاً بایستید.

خانم تنابنده می‌ایستد.

همسایه، دو گوشه دامن او را می‌گیرد و چین‌های آن

را باز می‌کند. بر اثر آن قسمت‌های قرمز رنگ پنهانی

دامن خانم تنابنده آشکار می‌شود.

دست او را نیز بلند می‌کند و مشاهده می‌شود آن

قسمت از آستین‌ها که طرف تو قرار می‌گیرد نیز قرمز

رنگ است، به رنگ پارچه اصلی روی مبیل‌ها.

خانم تنابنده را مجدداً روی مبیل می‌نشانند.

خیاط تماشاخانه، طبق سفارش ما، پیراهن و به خصوص دامن

خانم تنابنده را از دور رنگ آبی آسمانی و قرمز روشن به طرزی دوخته

است که در حالت نشسته، فقط قسمت آبی رنگ آن پیدا است.

اگر حالت نشستگی را - در مقایسه با حرکت کردن و راه رفتن -

به یک نوع «آرامش» تعبیر کنیم، رنگ آبی لباس خانم تنابنده که پس

از نشستن، ناگهان قرمزها را پنهان می‌کند و از نمود می‌اندازد - این

«آرامش» را تأیید می‌کند.

روکش کاناپه هم از همین رنگ است. و وقتی که خانم تنابنده را باسکون خود در سر می‌گیرد، به این آرامش نمود بیشتری می‌دهد. بنابراین، هنگامی که خانم تنابنده حرکت می‌کند و در اتاق راه می‌رود، نمود قرمزی‌های دامن وی بانضادی که به وجود می‌آورد به خوبی می‌تواند وسیله بیان این عقیده قرار گیرد که نباید خیال کنیم روحیه این بانوی محترم، ازدرون نیز به رنگ ظاهر اوست... که می‌داند؟ شاید زیر این ظاهر پراز «آرامش» دل خونی وجود داشته باشد.

اما مسلم است که خانم تنابنده به «آشفته‌گی روح» خود مسلط است. نمی‌بینید چقدر آرام نشسته؟

به تعبیر دیگر: این مائیم که می‌خواهیم بگوئیم خانم تنابنده خوشبخت نیست، وگرنه، خانم تنابنده، خودش با صراحت خبر از بدبختی خویش ندارد. نگاه کنید:

به خانم تنابنده

— خانم تنابنده! شما زن بدبختی هستید؟

خانم تنابنده، بدون این که چیزی بگوید، به علامت نفی چند بار سرش را به این سو و آن سو تکان می‌دهد.

بنابراین، نویسنده، تضاد ظاهر و باطن او را، فقط با برهم زدن رنگ آرام و یکدست لباسی که به قامت وی بریده نشان می‌دهد. زیرا خانم تنابنده خود را بدبخت نمی‌داند، تا در نتیجه، با حرکاتی که معمولاً برای نمایش ناراحتی‌ها و دلواپسی‌های آنی و گذرا بروز می‌دهند نکته‌ئی را که «فی الواقع» برای او وجود ندارد، بروز دهد.

او هرگز حرکت یا عملی نخواهد کرد تا برای ما این توهم پیش

بیايد که از تصادفی یا از انتظاری - مثلا از انتظار شوهرش که احتمالا قدری دیر کرده است - خسته شده و بی حوصلگی می کند.

خستگی خاطر خانم تنابنده يك امر حادثی نیست ، يك موضوع عمقی و استمراری است. و خود او از این موضوع بی اطلاع است، زیرا زندگی عبارت است از همین خستگی خاطر...

دوستان من! آدمی که در يك زیرزمین به دنیا آمده و همانجا مانده و همانجا بزرگ شده ، از کجا می داند که زندگی کردن در يك زیرزمین چقدر نفرت آورست؟ - او برای شناختن عیار زندگی خویش، معیار و محکی در دست ندارد .

در عین حال که همه چیز خانه - نظم و ترتیبش ، تجملش و پاکیزگیش - می تواند برای آدمی که يك لحظه از دور نگاه کند دلیل بر خوشبختی کدبانوی آن باشد - که واقعا هم هست - برای يك نگاه مداوم و طولانی، سردی و عدم صمیمیتی که میان خانه و کدبانوی خانه حس می کند، خبری از ویرانی می آورد... این همان تضادی است که میان نشستن و راه رفتن، میان رنگ های ظاهری و رنگ های نهان موجود است .

سراپای این وجود «بدبختی» است و او خود بی خبر است، زیرا هیچ چیزی که بتواند این بدبختی را نشان بدهد و باعث آن به شمار رود به چشمش نمی خورد...

بنابراین، برای اثبات این که ناراحتی بدون تظاهر خانم تنابنده مربوط به امری اتفاقی - مثلا دیر کردن شوهر وی - نیست، باید بینید که ورود آقای تنابنده، تغییری در حالت وی به وجود نمی آورد...

صدا می زند :

آقای تنابنده!

آقای تنابنده :

از انتهای سالن :

... بله !

فضول

... لطفاً چند دقیقه اینجا بایستد. البته ما را از این جسارت عفو
خواهید کرد.

آقای تنابنده از توی سالن ، از میان تماشاچیان ،
می آید و وارد صحنه می شود .

آقای تنابنده :

... سلام جانم !

یکدیگر را می بوسند... خانم تنابنده همچنان نشسته
است

این پرونده‌ئی که دیشب باخودم آوردم، کجاست؟

خانم تنابنده:

... همانجا توی اتاق کارت گذاشته‌ام. می‌خواهی بروم بیارم؟

فضول

... بفرمائید، بفرمائید آقای تنابنده. حالا وقت این کار نیست. شما

قبل از ساعت هفت و بیست دقیقه نباید به‌خانه بایستد... بفرمائید، خواهش
می‌کنم .

آقای تنابنده از همان راهی که آمده است برمی‌گردد.

ملاحظه فرمودید که خانم تنابنده به‌هیچ وجه نگران شوهرش

نیست؟ ولی ...

متوجه خانم تنابنده می شود که از جابر خاسته به -
طرف قفسه کتاب ها می رود.

ببینید: می خواهد کتابی بردارد و برای رفع بیکاری مطالعه کند.
ولی من حاضرم باشم شرط ببندم که يك کلمه آن را هم نخواهد خواند!
خانم تنابنده کتابی برداشته تا نزدیک کاناپه می آید، و
بعد مجدداً بازگشته آن را سر جای خود می گذارد.
ملاحظه فرمودید؟

موضوعی که بسیار قابل اهمیت است و من هنوز آن را با شما در
میان نگذاشته ام، مسئله شکل و قیافه خانم تنابنده است.

خانم تنابنده به طرف پیانو می رود ، روی چهارپایه
پشت پیانو می نشیند ولی منصرف می شود و به طرف
کاناپه برمی گردد.

خانم تنابنده ممکن است بسیار زیبا باشد ، یا به عکس ، ممکن
است اصلاً زیبا نباشد . ولی آقای تنابنده ، به تمام معنی يك «مرد زیبا»
است. مرد بسیار موقر و پرکاری است... افسوس که «کار» برایش از
صورت «وسیله زندگی» درآمده تبدیل به «هدف زندگی» شده است!

خانم تنابنده که پشت پنجره ایستاده به باغ می نگرسته ،
اکنون بار دیگر به طرف کاناپه برمی گردد.

عرض کردم خانم تنابنده ممکن است بسیار زیبا باشد، و یا برعکس،
ممکن است اصلاً زیبا نباشد. ولی در هر حال زن جلفی نیست و از آن
گذشته، هیچ میلی به «تودل برو بودن» از خودش نشان نمی دهد .
خانم تنابنده روی کاناپه می نشیند.

در صورت اول، زنی نیست که حاضر باشد برای جبران کمبودی در زندگی‌اش - که البته کمبود مالی نیست - معشوقه مردی شود....
 من باید در اولین حلقه آشنائی مان این مسئله را برای شماروشن می‌کردم که از لحاظ پاکدامنی، خانم تنابنده زن بی‌همتائی است.
 خانم تنابنده گوشی تلفن را برمی‌دارد، اما پس از چرخاندن یکی دو نمره مردوسی‌ماند و سرانجام گوشی را سر جایش می‌گذارد.

در صورت دوم، خانم تنابنده زنی نیست که احساس «زیان‌بودن» در او عقده‌ئی روحی به وجود آورد.

خانم تنابنده تصمیم می‌گیرد موسیقی بشنود. یک صفحه از قفسه صفحه‌ها بیرون می‌آورد ولی سر جایش می‌گذارد و از آن کار منصرف می‌شود.

حتی نویسنده نمایشنامه به کارگردان اجازه داده است که خانم تنابنده را به شما تپیی بی‌اعتنا و یکسره «سرد مزاج» معرفی کند...
 می‌دانید چرا؟ گناهش با شماست! - برای این که اندوه ناشناس او را حمل بر این نکنید که زیر سرش بلند است!

حقیقت این است: این شخصیت و مناعتی که در سراپای خانم تنابنده هست، از بی‌حوصلگی و تاریک‌خاطری او جدا نیست: او زن «چشم‌ودل‌سیری» است، منتها....

او ه! ساعت هفت و بیست دقیقه است و الان آقای تنابنده خواهد آمد...
 کنار می‌ایستد.

سن دوم

آقای تنابنده از در طرف راست به سن وارد می شود

آقای تنابنده:

- سلام دوست عزیز!

می ایستد و تعجب می کند.

عجب! تو همین طور تنهایی؟

خانم تنابنده از دیدار شوهرش شاد می شود. موقرانه

برمی خیزد، پیش می رود و او را می بوسد ... آقای

تنابنده کیفش را باو می دهد و مؤدبانه خمیازه می کشد:

زودتر آمدم که بتوانم گزارش مهمی برای هیئت عامله شرکت

تهیه کنم. توی اداره، ارباب رجوع آدم را مستأصل می کنند ...

وای! چقدر خسته ام.

خانم تنابنده:

- حق داری، کارت خیلی سنگینه.

دسته یادداشتی از کیف شوهرش بیرون آورده روی

عسلی می گذارد و کیف را کنار عسلی قرار می دهد .

آقای تنابنده:

می افتد روی مبل

- تازه چی؟

خانم تنابنده:

دارد کتاب دیگری برای خواندن جست وجوسی کند:

- هوم؟

همچنان با چشم دنبال کتابی می گردد. آن را می یابد
و از قفسه بیرون می آورد.

نه ...

می آید که روی کاناپه بنشیند

خواهرت تلفن کرد.

آقای تنابنده:

روزنامه عصر را برمی دارد. نگاهی سرسری به آن
می اندازد و با نفرت به سوئی پرتش می کند.

- اه، دیگر دل آدم از روزنامه به هم می خورد...

خانم تنابنده:

کتاب را برهم می گذارد.

- شوهر را مرخص کردی؟

روزنامه را جمع می کند و با نظم و ترتیب زیر عسلی
می گذارد.

آقای تنابنده:

در این مدت، دست ها را پشت گردن قلاب می کند.

سرش را به آن تکیه می دهد و چشم هایش را برهم
می گذارد.

- نه. فکر کردم شاید تو بخواهی جایی بروی.

چراغ باغ روشن می شود.

خانم تنابنده:

- خوب کردی. می‌خواهم بروم کمی پرتقال بخرم. از این پسره
بر نمی‌آید

کتاب را سر جای خودش می‌گذارد.

آقای تنابنده:

سرش را می‌خاراند و معلوم است که نمی‌داند چه
می‌خواهد بکند.

- طول می‌کشد؟

خانم تنابنده:

- تانو گزارشت را بنویسی من هم برگشته‌ام.
خانم تنابنده خارج می‌شود

سن سوم

آقای تنابنده تنهاست. مدتی به سقف خیره می‌شود.
بعد به ترتیب نسبت به همه این اعمال اقدام جدی
به عمل می‌آورد: کتاب خواندن، پیانو زدن، نشستن،
به باغ نگاه کردن، تلفن زدن و موسیقی شنیدن... لیکن
در حقیقت نه کتاب می‌خواند. نه می‌نوازد، نه می‌نشیند،

نه به باغ نگاه می‌کند، نه تلفن می‌زند و نه صفحه می‌شنود...

این اعمال، هم از لحاظ ترتیب و هم از لحاظ صحنه پردازی نسخه برابر با اصل اعمال خانم تنابنده است در صحنه اول. و تماشاچی باید به سرعت این نکته را دریابد.

دوباره روی کاناپه می‌نشیند. کف دست‌هایش را پشت گردن قلاب می‌کند، سرش را به آن تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را برهم می‌گذارد.

دیگر اتاق کاملاً تاریک شده فقط شعله قرمز بخاری دیواری گاه‌گاه بانور لرزانی اتاق را روشن می‌کند. توی باغ چراغ بانور زیاد شاخه‌های برهنه را روشن کرده است، برف شدیدی شروع می‌شود

آقای تنابنده:

— اه، دیگر دل آدم از همه چیز به هم می‌خورد!

پرده می‌افتد

۲-۱۱-۳۶

۳ ساعت، ۲۲ دقیقه به صبح...

به د.م.ا. به آذین «



دست کم برای خودم مثل آفتاب روشن است که آنچه مرا متوجه ورود آنها کرد، يك چیز معمولی - مثلاً شنیدن صدای پای شان - نبود .
[گفتم ورود آنها، حال آن که به طور قطع می بایست گفته باشم حضورشان].

باری، وقتی که آن نگرانی عجیب در من به وجود آمد ، - یعنی وقتی که حس کردم انگار جز خودم کسان دیگری هم در اتاق هستند ، - بلافاصله سرم را بلند کردم و آنها را دیدم که سه تائی ، با اطمینان کامل روی مبل ها دور عسلی نشسته اند... خیر، صدای قدم های آنها یا سرو صدائی را که احتمالاً ممکن بود از صندلی ها درآورده باشند نشنیده بودم و از ورودشان آگاه شده بودم، فقط بر اثر يك نگرانی شدید روحی حضورشان را دریافتم؛ و وقتی که آنها را دیدم «شاید» مدتی هم از ورود - شان گذشته بود .

بی اختیار تو دلم گفتم: «بالاخره آمدند!» و آگاهی صریحی که در این جمله بود خودم را هم به تعجب واداشت؛ زیرا گذشته از این که هیچ کدام آن‌ها را نمی‌شناختم و پیش از آن ندیده بودم، اصولاً آن شب انتظار کسی را هم نداشتم. و این جمله «بالاخره آمدند» [که گفتنش دهانم را از طعم تلخ «کار از کار گذشت» مسبوق به سابقه‌ئی پر کرد] مرا از خودم به شك انداخت. در خودم يك خور شيله پيله، يك جور دوگانگی حس کردم. محیط پر از شکی در روحم به وجود آمد شبیه موقعی که محاصره شدگان معدود يك قلعه كوچك تو خودشان به وجود خائنی پی ببرند.

باز خجالت‌شان [و به علت آن که قبلاً روی اگرها و پیش آمدهای اتفاقی زیاد فکر نکرده بودند]، و باروی قصد خاص‌شان به دنبال تمرین - های زیاد، - در هر حال، هیچ يك از آن‌ها این کنج‌کاوی را از خود نشان نداد که ببیند از دیدار ناگهانی آن‌ها در این موقع شب چه گونه حالی، از ترس یا تعجب یا هردو، به من دست خواهد داد؛ آن هم به خصوص در اتاقی که ورود بدان امکان نداشت مگر این که در بزرگ بیرونی را بکوبند، و از خیابان شن‌ریزی شده باغ بگذرند، و با همراهی باغبان خطر حمله سگ‌های درنده‌ئی را که شب‌ها دور عمارت می‌گشتند از سر بگذرانند، از پلکان عریض جلو ساختمان بالا بیایند، در سرسرا - اگر قفل نباشد - باز کنند و از راهرو طولانی بال راست عمارت بگذرند. (فکر کردم: یادم باشد فردا بگویم بیایند تخته‌های کف راهرو را تعمیر کنند. امروز دیگر صدایش از توی سر سرهم شنیده می‌شد!)

نه! هیچ کدام این کنجکاوای را نشان ندادند که ببینند از دیدار ناگهانی شان در این بی وقت شب چه گونه حالتی به من دست می دهد... یکی شان سیگارش را می کشید و نگاهش به حلقه دودی بود که در هوا می چرخید و آرام آرام مثل تارهای ابریشم از هم باز می شد.

« یعنی پس از ورود به اتاق و جابه جاشدن روی مبل ، آن را روشن کرده ؟

– پس چطور صدای کبریت زدنش را نشنیدم؟»

دیگری، همچنان که به سقف سفید اتاق می نگریست، با انگشت های دست راستش بردسته مبلی که رویش نشسته بود آهنگ تند و مرتب والسی را ضرب گرفته بود .

« اعصابش ناراحت است .

– بعید هم نیست .

– امکان ندارد ! »

و آن یکی، غرق مطالعه روزنامه شب بود .

« – راستی نوکر هم در خانه نیست .

– این را می دانسته اند ؟

– لابد می دانسته اند ! »

نبودن نوکر از دیدن روزنامه به یادم آمد: وقتی که داشت می رفت از وسط راهرو برگشت و از دم در گفت: « روزنامه عصر را گذاشته ام روی عسلی، اما کلید راهرو پیش بنده است. راستی شما کلیدتان را دارید؟»

جیم را بازرسی کردم، کلید آنجا بود. خندیدم و به عنوان جواب

مان رانشانش دادم. گفتم «با اجازه شما آقا» و رفت. زنش زائیده بود.
«لعنتی! تا فردا عصر هم بر نمی گردد!»

هیچ کدام آن‌ها نگاه و تعجب مرا تحویل نگرفت ...
آناً این تصور برایم پیش آمد که خودم منتظرشان بودم .
«- ولی من که این آقایان را به جانی آورم!»

- پس باید دزد باشند...
- ولایت کمی هم دیوانه... از همه چیز گذشته ، این آقایان به همه
چیز شبیهند الا دزد!»

- برای چه به آن‌ها پرخاش نکنم و علت ورود مرموزشان را نپرسم؟
نگگ پاسخ دادن به این پرسش را به خودم هموار نکردم و جوابی
را که حاضر و آماده در چنته داشتم بیرون نیاوردم. - معلوم بود که اگر
چیزی از آن‌ها می پرسیدم جواب قانع کننده‌ئی بهم نمی دادند و نتیجتاً
امکان داشت بیشتر عصبانی شوم، دور بردارم، چیز زنده‌ئی بگویم یا
چیز توهین آمیزی به طرفشان پرت کنم و این کار بهانه قانع کننده‌ئی
به دست آن‌ها بدهد [من این طرف، پشت میز کارم نشسته بودم و پهلوی
نسخه دستنویس کتابی که داشتم برای آخرین بار در آن حك و اصلاحاتی
به عمل می آوردم ، مقداری پوست سیب و هسته هلو و چند تا ته‌سیگار
بود!]

مصمم شدم که اگر نگاهم با نگاه یکی از آن‌ها برخورد کند لبخندی
بزنم، و از این که متوجه ورودشان نشده‌ام عذر بخواهم و در ضمن بپرسم
اگر جای یاقه‌هوه میل دارند خودم به فاصله چند دقیقه برای شان آماده کنم .

بدین منظور سرفه پر صدای جالب توجهی کردم. سرم را بالا گرفتم و آرنج‌هایم را گذاشتم روی میز. اما سه تا مردها از حالتی که داشتند خارج نشدند. فقط آن یکی غرق مطالعه بود، روزنامه را ورق زد.

سرم را پائین انداختم و بی‌اراده وانمود کردم که در کمال بی‌خیالی به کار خود مشغولم، و از وجود آن‌ها کک هم نگزیده است و به هیچ‌وجه احساس ناراحتی نکرده‌ام؛ و علاوه بر آن، اگر این آقایان محترم به خطا گمان کرده‌اند باین شوخی بسی مزه توانسته‌اند کم‌ترین مزاحمتی برای من فراهم کنند بهتر است یقین داشته باشند که بی‌گفت و گوا به‌ترین آدم‌های دنیا هستند؛ و گرچه من اکنون دارم این مطلب را به‌طور ذهنی به آقایان خطاب می‌کنم، می‌توانند اطمینان داشته باشند که در این مخاطب، به هر حال، جز کمال شهامت و مردانگی انگیزه‌ئی ندارم، و حاضرم تو چشم خودشان هم فریاد بکشم و بدون هیچ و اهمه‌ئی بگویم که مثلث این آقایان مثلث به‌ترین آدم‌های دنیا است و حتی فریاد بکشم که این صریح‌ترین عقیده‌ئی است که تا این ساعت از عمرم توانسته‌ام داشته باشم...

به همین سبب دوشیار پررنگ بر کنار گونه‌هایم انداختم و نقش ضعیف و بی‌رُمق تبسمی بر لب‌هایم جادادم. اما خود بهتر می‌دانستم که دست‌اندرکار فریب دادن کیستم، و خود بهتر می‌دانستم که در این شجاعت-نمائی ذهنی چه تعارف بزدانه‌ئی و به‌خصوص چه پرهیز سیاستمدارانه‌ئی از «بهانه به‌دست دادن» خوابیده!

ولب‌هایم، که با آن همه تظاهر به لب‌خند باز شده بود، مثل لیفه‌ئی که کشی در آن کشیده باشند جمع شد.

زیرچشمی به دیوار نگاه کردم: سه ساعت و بیست و دو دقیقه به صبح مانده بود.

فکر کردم:

«- لابد خبر داشتند که امشب نوکر به مرخصی می‌رود.

- فقط اگر می‌شد به نحوی از منظورشان سر در آورد!»

اما حالت آن‌ها این امید را به آدم نمی‌داد که بالاخره خیال داشته

باشند - حالا يك ساعت دیگر یا هر وقت دیگر - يك کلمه حرف بزنند.

«- لعنتی‌ها! لعنتی‌ها! فقط اگر يك کلمه حرف می‌زدید!»

«- چطور ست بزنم به چاك؟...»

- چه طور است يک‌هيو بجهم در را باز کنم فرياد بزنم؟ يا چه طور

است سرم را از پنجره خارج کنم و كومك بخواهم؟»

اما حالت آن‌ها آن قدر مطمئن، آن قدر مسلط بود!

بدبختانه از لباس‌شان هم چیزی دستگیر نمی‌شد:

آدم‌هائی هستند که به خاطر سیر کردن آزو و لع‌شان برای دیگران

وظیفه‌های مهم مهم، وظیفه‌های خطیر مذهبی یا ملی یا وجدانی خلق می‌کنند.

این‌ها به‌طور قطع از آن‌ها نبودند؛ زیرا آن‌ها خودشان هیچ وقت

دست به اقداماتی نمی‌زنند...

آدم‌های دیگری هستند که «شکم‌گشنه» اند و برای پر کردن شکم

خود چیزی از آن «ولع گشته» ها می گیرند تا در عوض، چهارچشمی اجرای وظایف کردن دیگران را مواظب باشند. آن ها از این دسته هم نبودند؛ زیرا آدم های این دسته ای نه تنها سرو لباس شان با سرو لباس دیگران فرق دارد، بلکه طوری ست که اگر لخت باشند هم آدم از آن حال مخصوص «زیرچشمی پائیدن» شان می تواند آن ها را بشناسد ...

این ها از آن ها هم نبودند. یقین دارم. این ها، مطمئن و مسلط، با خیال راحت نشسته بودند، و سکوت و سکون شان مرا مستأصل می کرد ...

می توانستند با يك حرکت، با يك كارد یا با يك گلوله مرا بکشند. می توانستند در چند لحظه خانه را بروبند، یا مرا لخت کنند و پی کارشان بروند. - اما این انتظار کشنده، این جست و جوی بی رحمانه ای که به اعصاب من تحمیل می کردند چیز خرد کننده ای بود، چیز غیر قابل تحملی بود، چیز نامردانه ای بود.

گفتم: «- آقایان! ممکن است بگوئید از من برای شما چه کاری برمی آید؟»

یکی از آن ها ساعتش را نگاه کرد، به راحتی توی مبل فرو رفت و پلک هایش را بست.

گفتم: «- لابد لازم است به آقایان تذکر بدهم که نه طرز ورودشان مورد پسند این جانب است، نه این رفتاری که با سکوت شان پیش گرفته اند من می توانم در مورد نحوه ورود آقایان چیزی نگویم و از این بابت بازخواهی نکنم. ولی این سکوت، درباره ای مسائل که رنگ شوخی ندارد، ممکن است اشتباهاتی را باعث شود و ضایعاتی به بار آورد که

من این جا برای جلوگیری از اطالة کلام با کمال تأسف از ذکر امثلة بی شماری که در مورد آن به یاد دارم خودداری می کنم و به همین اندازه که خاطر آقایان را به وقایع تأسف آوری که هر شب در ستون حوادث روز نامه شهر خودمان به چشم می خورد توجه بدهم قناعت می ورزم ... در هر حال، من برای استماع توضیحات کافی آقایان آماده ام و همان طور که همیشه رویه این جانب بوده، برای ایضاح هر چه بیشتر مسائل - که مسلماً از بروز بسیاری اتفاقات ناگوار جلوگیری می کند - از صرف اوقات گرانبهای خود که بدون هیچ گونه شکسته نفسی، می تواند در راه خدمات اجتماعی گرانبهاتری به مصرف برسد به هیچ وجه مضایقه ندارم.»

سخنرانی پر طمطراق من عکس العملی ایجاد نکرد. آب از آب تکان نخورد و کسی لام تا کام سخنی نگفت. این موضوع را حتی قبل از آن که مطلبم را تمام کنم حدس زده بودم.

مدت درازی منتظر ماندم. سیگاری آتش زدم و بدون اراده خاموشی کردم. با خودم گفتم: «مستأصلم کرده اند!»

مجدداً کوشیدم به تصحیح نسخه دستنویس کتابم بپردازم. دو صفحه، پنج صفحه، هشت صفحه آن را بدون آن که بخوانم مرور کردم: «یک مشت مزخرفات!» همه را خط زدم: «احمقانه است. باید این قسمتش را دوباره بنویسم.»

حواسم را کاملاً جمع کردم. یعنی ادای آدمی را در آوردم که حواسش را کاملاً جمع کرده است. قلم را برداشتم و دست به کار شدم. اما وقتی که خواستم آن ها را مرور کنم، چیزهایی شبیه خط میخی از آب

در آمده بود که خواندنش برایم امکان نداشت.

«دیوانه شده‌ام!»

قلم را گذاشتم سر جایش:

«- نتیجه ندارد.»

يك تکه پوست سیب را ای دندان‌هایم فشار دادم. خاکستر سیگاری که بش چسبیده بود دهنم را بد مزه کرد. بدون این که حضور آن‌ها را در نظر بگیرم کف اتاق تف کردم.

گفتم: «- دیگر هیچ کار نمی‌شود کرد.»

يك مرتبه دیگر به دیوار نگاه کردم: هم‌چنان سه ساعت و بیست و دو دقیقه به صبح مانده بود.

«- عجب! آن احمق را ببین با این مرخصی رفتن بی موقعش!

خروس بی محل! تازه ساعت را هم فراموش کرده کوك کند!»

سیگار دیگری برداشتم اما بدون آن که روشن کنم در زیر سیگاری

لهش کردم:

«- بی نتیجه است!»

بلند شدم از پشت میز بیرون آمدم رفتم طرف در و گفتم: «- بفرمائید

برویم آقایان در اختیار شما هستم.»

به سنگینی از جاهاشان پاشدند و زیر بازویم را گرفتند. از راهرو،

از پلکان و از جاده شن‌ریزی شده جلو عمارت گذشتیم.

سگ‌ها زوزه ممتدی کشیدند اما، جلو نیامدند.

دم در باغ که رسیدیم، برگشتم و به طرف عمارت نگاه کردم گفتم:

«- چراغ روشن ماند.»

۲۶ آذرماه ۳۶



فیلمنامه‌ای براساس صحنه‌های گندالی از کتاب «پارهنه‌ها» اثر «زاهاریا استانکو»

آدم‌ها :

حسنی

جمال

غلو می

کل اسمال

مشتی آمنه

چوق الف

سگروچی بیچا روستائی زنده پوش

زن‌های عزادار

ترانه، درزمینه عنوان بندی فیلم:

لی لی لی لی حوضک
مرغه رفت آب بخوره افتاد تو حوضک
یکی رفت درش بیاره ، افتاد و آب از سرش گذشت
یکی رفت کبابش کنه ، باد از خاکسترش گذشت ...

گوشه میدانچه دهکده
پیش از ظهر.
گروهی از کودکان هشت تا دوازده ساله، مشغول گردو بازی هستند.

- ۱ - نمای بسیار درشت چند گردو که کنار هم روی زمین چیده شده است.
- ۲ - دست کبره بسته کودکی گردوئی را در وضع خاص شوت کردن روی زمین قرار داده با ضرب انگشت شوت می کند.
- دوربین، گردوی شوت شده را تا جایی که به گردوهای پلان اول اصابت کرده آن ها را پیرا کند تعقیب می کند . سپس ، بلافاصله ،

با حرکت به عقب و در عین حال به بالا، ما را به فضای سیدانچه دهکده و محیط بازی کودکان ورود می دهد.

بلافاصله پس از برخورد گردوی پلان دوم به گردوهای پلان اول، سرو صدای بچه ها که هر کدام نوبت بازی را برای خود می خواهند آغاز می شود:

بچه ها (درهم و برهم): - من . من . نوبت

منه . نوبت منه .

۳- دورین همچنان حرکت قهقرائی خود را ادامه می دهد.

در کادر وسیعی ، بچه ها دیده می شوند که با سرو وضع آشفته و خالک آلوده جست و خیز و سرو صدا می کنند و هر کس سعی دارد خود را تحمیل کند.

حرکت دورین آنقدر ادامه می یابد تا حسی وارد کادر شود و قسمت سهمی از آن را اشغال کند .

توقف دورین .

حسی در جلو پلان با نمای درشت؛ و سایر بچه ها، همچنان در جنجال و جست و خیز، در زمینه دیده می شوند.

توجه حسی به بازی نیست . بلکه با علاقه و اشتیاق ، همه نگاه و توجهش معطوف است به :

۴- نمای درشت از چوب بیدی که حلقه‌ئی از پوست آن را به طور مارپیچ از بالا به پائین درآورده‌اند.

با حرکت دورین به عقب ، جمال ، پسرک صاحب چوب ، وارد کادر می‌شود. اودر حالی که بر زمین نشسته و حواسش پیش بچه‌هاست ، بدون این که متوجه کار خود باشد ، نوك چوب را به طور يك نواخت به زمین می‌زند و لبخند زنان به بچه‌ها نگاه می‌کند.

با توقف دورین ، جمال ، لبخند زنان برمی‌گردد به طرف حسنی که چیزی به او بگوید. دهانش را هم باز می‌کند، ولی با مشاهده این که :

۵- حسنی ، به چوب آراسته اوخیره شده و سخت بانظر خریداری بدان نظر دوخته است ،

۶- لبخند جمال محو می‌شود و خطوطی حاکی از بدجنسی و کج اندیشی در قیافه‌اش آشکار می‌گردد : - همچنان که زیرچشمی مواظب عکس‌العمل حسنی است ، چوب را بالا آورده پف می‌کند ، با سرآستین‌های پاره نیم تنه‌اش خاك آن را می‌زداید و چنان وانمود می‌کند که صاحب چیز بسیار نفیسی است که به خوبی قدرش را می‌داند اما يك لحظه بی‌توجهی کرده و این چیز گرانبها را توی خاك و خل به زمین زده است!

۷- حسنی که از این جریان لجش درآمده ،

مثل این که دارد با خودش حرف می‌زند ،
می‌گوید :

حسنی :- حالا دیگه بین چه اداها بی
درمیاره !

۸- جمال، با آب دهان و آستین نیم تنه اش مشغول
صیقل دادن و برق انداختن ترکه است:

جمال (خونسرد): خوب دیگه . این ...
یه جور چوب مخصوصیه که ... هر چن
دیفه یه بار ... باس همین جور که می‌بینی ...
به اش رسید!

۹- حسنی چشم هایش را تنگ می‌کند ، گوشه -
های لیش را پائین می‌کشد و روی دماغش
را چین می‌اندازد :

حسنی :- نخود ! ... ترکه بیده !

۱۰- جمال به قصد ریشخند کردن حسنی خنده‌ئی
ساختگی می‌کند .

جمال: هه هه ! چوب بیده ؟ ... خوب :
بفرما برو بکن دیگه . واس چسی معطلی
پس؟ (وباخودش ادامه می‌دهد) هه ! چوب
بیده !

حسنی :- خلاصه ، پنج تا گردو بالاش
میدم : پنج تا گردوی قرص پوس سفید .

در زمینه پلان های ۴ تا ۱۰ ، گفت و گوی
 بچه ها منجر شده است به این تصمیم که حسنی
 داو بگذارد... و در سکوتی که اکنون - به دنبال
 پیشنهاد حسنی به جمال - میان این دو به وجود
 آمده ، صدای بچه ها از زمینه پلان به گوش
 می رسد که درهم و برهم می گویند:

بچه ها : - حسنی بذاره . خبیه خب ،
 قبول . حسنی بذاره . حسنی داو بذاره .

این جمله ، بی درنگ شکلی به خود می -
 گیرد و بچه ها آن را در حالی که به حسنی نگاه
 می کنند دم می گیرند... اما پیش از آن که همه
 بچه ها کاملاً بایکدیگر همصدا شوند ، جمال که
 نگاه ریشخند آمیزش را به حسنی دوخته ،
 سکوت میان خود و او را می شکند و می گوید:

جمال : - هه ! ولخرجی نکن حسنی .
 بکارشون سبزشن!

۱۱- پلان عمومی.

بچه ها در حالی که به طرف حسنی نگاه می -
 کنند بایکدیگر همصدا شده دم گرفته اند :

بچه ها : - (بروزن: فعان فعان) حسنی -
 بذاره... حسنی - بذاره... حسنی - بذاره...

۱۲- حسنی ، خندان ، برخاسته به طرف بچه های -
 رودو برای بازی ، مشغول «کاشتن» گردوهای
 خود می شود.

۱۳ - غلومی ، با گردن کج ، با نگاهی که حسرت
بازی در آن موج می زند ، با قدم های مردد
پیش می آید .

پسر بچه ای است پنج ساله ، لاغر و تکیده ،
با چشم های تب دار و دماغ تیر کشیده . هالتو
پاره پوره گشاد و بلندی به تن دارد که دامنش
روی خالک کشیده می شود و آستین هایش دو برابر
دست های غلومی است .

۱۴ - بچه ها سخت تونخ بازی هستند و به جایی
توجه ندارند .

۱۵ - غلومی بانهایت مظلومیت ، باترس و احتیاط
یکی دو قدم دیگر پیش می آید و دزدانه گردن
می کشد .

۱۶ - حسنی مشغول کاشتن گردوئی است که باید شوت
کند ، و در این کار نهایت دقت را به کار می برد .
و به همین دلیل :

۱۷ - همه بچه ها در سکوت مطلق به دست او چشم
دوخته اند و نفس از کسی در نمی آید .

۱۸ - غلومی ، با صدائی که خس خس چندش آوری
دارد و به ناله ای بیشتر شبیه است ، ناگهان در
آن سکوت مطلق بالحنی پراز تمنا به صدا
در می آید که :

غلومی : - منم بازی !

۱۹ - به شنیدن صدای او ، بچه ها ، وحش زده خود را
کنار کشیده يك طرف جمع می شوند .

یکی از بچه‌ها: - برو برو! نوسل داری .

دکتر گفته شیش ماه دیگه میمیری . برو ،

برو گم شو!

۲۰- غلومی، بغض کرده ، به آنها نگاه می‌کند و از خطوط صورتش پیداست که نزدیک است بزند زیر گریه .

۲۱- یکی از بچه‌ها مثل این که ناگهان موضوعی را به یاد آورده باشد برمی‌گردد به طرف دیگر همبازی‌هایش، می‌گوید:

پسر بچه: - بچه‌ها! نه می‌گفت نفس غلومی

به هر کی بخوره جیگرش سولاخ سولاخ

میشه ...

و همه بچه‌ها بی‌درنگ، جیغ و داد کتان پایه فرار می‌گذارند . گیرم در این کارشان نیز «باز بگوشتی» بیش از «ترس» نفوذ دارد .

۲۲- غلومی يك لحظه متفکرانه و متعجب به فرار آن‌ها نگاه می‌کند . بعد ناگهان بغض می‌ترکد و همچنان که همراه گریه سرفه‌های مرگزائی می‌کند برمی‌گردد و با پالتوی که دامنش روی خاک می‌کشد ، مابوسانه دور می‌شود.

کات

۲

يك كوجه باغ درده .

همان روز، همان ساعت، و همان ها .

۱- بچه ها، جست و خیز کنان می رسند به این نقطه.

یکی از آنها: - همین جا خوبه. نوبت حسنی

بود. (به حسنی) گردوها تو بکار، یا الله!

۲- حسنی گردوهایش را می کارد. فاصله را قدم می کند. گردوی دیگری هم برای شوت کردن می کارد. می نشیند و آماده می شود ناگهان پسرکی که کنار حسنی و تقریباً روبه او چمباتمه زده به پشت سر حسنی نگاهی کرده دست خود را می گذارد روی دست او که صبر کند، اندکی سرخود را می دزدد تا در پناه حسنی مخفی شود. و در این حال آهسته به حسنی که کنج کاوش تحریر شده است می گوید:

پسرک: - اجلت او مده حسنی. کل

اسمال، بابات، داره میاد.

۳- کل اسمال از نقطه دید بچه ها مشاهده می شود که شتابان به این سو می آید.

۴- بچه های دیگر هم، که برای تماشا شوت حسنی در کنارش چمک زده اند، برگشته به طرف کل اسمال نگاه می کنند.

یکی از آنها: - وای وای! اون روز می گفت

اگه به بار دیگه ببینه گردو بازی می کنی

پوستتو قلفتی می کنه!

بچه های دیگر به سنگینی برخاسته می ایستند.

آخرین نفر آنها (در حال برخاستن، از

لای دندان های بهم فشردۀ خود:)- خنگ خدا،

نزدیک تر نیومده فلنگو بند!

۵- حسنی ، مایوس چشمش به جلو راه کشیده و
منتظر است.

حسنی (در همان حال، آهسته:)- فایده اش

چیه؟ بدتر می بینم!

۶- یکی دیگر از بچه ها که به گردوهای کاشته

شده نزدیک تر است ، درحالی که زیرچشمی

مواظب کل اسمال است ، آهسته دست پیش

برده گردوها را به یک حرکت برمی دارد و درحال

گذاشتن آن ها در جیب خود، مثل این که عملی

انجام نشده است ، آرام آرام از جای خود

بلند می شود و در همین حال، زیر لبی می گوید:

پسرک:- اقل کم اینارو نبینه که مثل اون

روز بشکونه تشون!

۷- کل اسمال نزدیک می شود و بالاخره می رسد

به بچه ها .

بچه ها (تقریباً همگی:)- سام! سام!

یکی دو تا از آن ها (چاپلوسانه:)- کل اسمال

عمو، سام!

۸- حسنی سخت موش شده.

۹- کل اسمال، باقیافه متأثر، در جواب آنها کلمه

نامفهومی بر زبان می آورد و دور می شود .

۱۰- بچه ها، شگفت زده، آرام آرام، با تحیر از توی لاک

خود درمی آیند . ولسی ناگهان بر اثر شنیدن
صدای کل اسمال ، بار دیگر همه با هم تو
می زنند.

صدای کل اسمال :- حسنی!

۱۱- کل اسمال ایستاده، به طور موقت بالاتنه خود
را به طرف بچه‌ها برگردانده است و با لحن
مهربانی که باقیافه درهمش تضاد دارد به حرف
خود ادامه می دهد :

کل اسمال :- همین جا بمون بابچه‌ها بازی

کن بابا جان . نمی خواد بیای خونه ...

فهمیدی؟

۱۲- حسنی که هنوز از ترس بیرون نیامده ، بهت
زده پدرش را نگاه می کند.

صدای کل اسمال : - فهمیدی بابا ؟

حسنی ، پادهان بازمانده ، سری به علامت قبول
تکان می دهد.

۱۳- کل اسمال راه می افتد و از پیچ کوچی می گذرد.

۱۴- حیرت بچه‌های دیگر هم کم از حیرت و بهت

حسنی نیست . اکنون همه سر بر گردانده اند
و باقیافه‌هایی که هر کدام علامت سو آلی است
به حسنی می نگرند . حسنی که ناگهان به علت
چشم پوشی پدرش پی برده قوز می کند و نیش
تابنا گوش باز می شود ، بشکنی می زند و با
صدای مضحکی که از خود درمی آورد می گوید:

حسنی :- بچه‌ها، فهمیدین چه خبر شده؟

مثل اردک شروع می کند دور میدانچهئی که
 بچه ها پرایش بازی کنند شلنگ انداختن و صدای
 اردک در آوردن، و بالاخره می ایستد و با همان
 صدای مسخره می گوید :

حسنی : - خواهرم که مریض بود مرد...
 واسه همین خلقتش توهم بود و گفت من نرم
 خونه... جان ! جان ! حالا همه مون یکی
 به شیکم سیر حلوا می خوریم؛ حلوا !

سپس مجدداً شروع به جست و خیز می کند .
 ۱۵- بچه های دیگر هم به تقلید او شروع می کنند
 به جست و خیز کردن و مثل اردک راه رفتن...

آفتاب

۳

فضای حیاط مانند جلوخانه کل اسمال؛ و جلوتر از آن ، کوچه برابر خانه
 کل اسمال.

همان روز، ساعتی دیرتر از سکانس قبل.

فضای حیاط مانند جلوخانه کل اسمال ، به وسیله يك چینه کوتاه که ناتمام
 مانده، یا به وسیله پرچینی، از کوچه جداسی شود. در صورت اخیر نیز، باز قسمتی
 از دو طرف در ورودی را دیوار چینهئی کوتاهی کشیده اند.

شیون زن‌ها که عزاداری می‌کنند از توی اتاق‌ها شنیده میشود.

۱۶- در فضای جلوخانه ، توی پاتیلی که روی
اجاق موقت کار گذاشته‌اند، حلوا می‌پزند.
سکانس از همین پاتیل حلوا آغاز می‌شود که
«مشتی آمنه» چادرش را دور کمرش گره زده و
با کمچه بزرگی مشغول تفت دادن آرد در آن
است.

پشت سراو، درته پلان، نمای خانه است که
زن‌ها با چادر سیاه، درایوان سرتاسری جلو آن
دررفت و آمدند. گاه به گاه، زن‌های دیگر در
دسته‌های دوسه نفری وارد حیاط شده از کنار
اجاق موقت می‌گذرند و به طرف اتاق‌ها
می‌روند.

۱۷- در کوچه، حسنی به وضعی ریاست مآبانه روی
چینه نشسته است. يك پایش در کوچه آویزان
است و پای دیگر را به‌طور عمودی روی چینه
گذاشته و نوک ترکه کلفتی را که در دست دارد،
با فواصل معینی (و یا بهتر : کاملاً به تقلید
جمال در سکانس اول) به شست پای خود
می‌زند.

۱۸- کنار چینه مقابل (یا پرچین و یا جوی آب - در
هر حال، آنچه ضلع دیگر کوچه‌ئی را تشکیل
می‌دهد که این ضلعش چینه و یا دیوار منزل
کل اسمال است) سایر بچه‌های همبازی حسنی،
به ردیف نشسته‌اند. نگاه‌های شان به حسنی

احترام آمیز و چاکر منشانه است .
 دوربین ، رژه کاملی از صف آن هاسی گیرد ؛ همه -
 شان آشکارا از بسوی مطبوع حلوا تهییج
 شده اند و با بی قراری سرجای شان وول
 می خورند . نفر آخر صف ، قدری خود را بلند
 می کند تا از بالای پرچین یا چینه نگاهی به داخل
 حیاط بیندازد اما موفق نمی شود ...

۱۹- اولین نفر صرف (که می تواند با خم کردن
 گردن خود به راست یا چپ مستقیماً داخل
 حیاط را مشاهده کند) يك دم نگاه حسنی را
 می دزدد و به سرعت نگاهی می کند به :
 ۲۰- داخل حیاط کل اسمال از دیدگاه کودکان .
 مشتی آمنه ، شیرۀ انگور را (که از لحاظ
 ارزانی ، در طبخ حلوا به جای شکر استعمال
 می شود) در باتیل می ریزد .
 ۲۱- کودک پلان ۱۹ (بچه اول صف) در حالی که
 از فرط هیجان به شدت دست هایش را تکان
 می دهد ، آهسته ولی باشوق و ذوق سر به گوش
 نفر بعدی گذاشته می گوید :

بچه اول صف :- مشتی آمنه شیره رو

ریخت تو باتیل ... چه همه هم ریخت ! ...

به نظرم دیگه چیزی نمونده حلوا حاضر

بشه .

دومی بالذت آب دهانش را فرو می دهد و

۲۲- همین حرکت میان او و نفر سوم صورت می گیرد .

گیرم دیگر جمله تکرار نمی شود .

۲۳- و همین حرکت تکرار می شود میان سومی و چهارمی... تا آخر صف .

۲۴- آخرین نفر که بیش از حد به هیجان آمده است چاهلوسانه می گوید:

نفر آخر :- بچه ها! اصلا چطور به بعداز

این حسنی رئیس ماها باشه؟

۲۵- یکی دیگر از بچه ها که بزن بهادرتر از دیگران به نظر می آید، با لحنی ریشخند آمیز دنبال حرف او را می گیرد:

بزن بهادر :- بشین سرجات! ... هه !

غلاغه او مد بگه غار، گفت گه! ... انگار ما

تا حالا جز حسنی رئیس دیگه ئی هم داشته ایم!

۲۶- جمال در حالی که لبخندی برب دارد برخاسته به طرف حسنی می رود و در حالی که حرف می زند، گاه زیر چشمی از بالای برچین نگاهی هم به پاتیل حلوا می اندازد.

جمال :- اما... خوب... حسنی همین

جوری رئیس ما بوده ... یعنی ... خوب

دیگه ... می خواهم بگم هیچ وقت بچه ها

مثل حالا نیومده بودن دور هم بشین بگن

حسنی رئیس ماس تا منم عضای رئیسی

رو بدم به اش .

و چوب بید آراسته را به طرف حسنی دراز می‌کند. ولی به مجردی که حسنی آن را می‌گیرد، نگاه جمال به طرفی ثابت می‌ماند و حسنی هم درجهت نگاه او سر برمی‌گرداند. ۲۷- غلومی (کودک مسلول) و برادرش «چوق الف» در چند قدمی صف بچه‌ها ایستاده‌اند. چوق- الف پسرک پانزده ساله دیلاق لاغر و لنگ درازی است که شلواری بسیار بلند و گشاده‌پا دارد که به جای کمر بند طنابی روی آن بسته که از روی جیب هایش می‌گذرد و معذک پاچه‌هایش از بلندی شکل قانوس را به خود گرفته، نیم تنه‌ی بسیار کثیف و پراز وصله‌های ناجور روی این شلوار پوشیده و ی زیر آن پیراهنی به تن ندارد. پوتین‌های سربازی اسقاط بدون بند و یک کلاه کپی که تقاب شکسته آن روی گوش راستش ایستاده آخرین اجزاء لباس اوست. سبکش به وضع عجیبی بیرون زده.

چوق الف، در این هیأت، دست غلومی را گرفته است و دوتایی در چند قدمی کودکان دیگر ایستاده در حالی که احتیاطاً هوای کار خود را دارند باوّل حلوا را بو می‌کشند. مدتی در سکوت می‌گذرد که طی آن بچه‌ها به چوق الف، و چوق الف برای پی بردن به شرایط و اوضاع و احوال، به یکی یکی بچه‌ها نگاه می‌کند. نگاه چوق الف خاموش است، اما بچه‌های

دیگر نگاه‌های شریر و پراز نفرت دارند .
 ۲۸- حسنی نگاهش را از آن دو بر گرفته، به بررسی
 چوب بید می‌پردازد. و در همان حال می‌گوید:

حسنی :- خیال می‌کنم هیچ وقت مشتی
 آمنه اون قدی حلوا قمی نمی‌پزه که به همه
 ده برسه !

۲۹- چوق الف بدون این که خود را باز در با صدای
 دورگه تازه تکلیفش شروع به ایراد خطابه‌ئی
 می‌کند که پیداست قبلاً چندین بار آن را مرور
 کرده. اما در تمام مدت، غلومی در حالی که
 پره‌های دماغش می‌لرزد، از کنار و در پناه برادرش
 کله کشیده با حسرتی مشمژ کننده به پاتیل
 حلوا که از محل ایستادن او بهتر پیداست چشم
 دوخته و حتی موقعی که تکان‌های بی‌اراده
 دست برادرش او را به جلو و عقب می‌کشد
 نگاهش را از آن بر نمی‌دارد.

چوق الف :- دکتر گفته این غلومی
 بی‌برو برگرد تا شیش ماه دیگه میمیره ...
 تازه هیچ معلوم نیست خیلی از این زودتر هام
 فلنگو نبنده.

برای اثبات حرف خود پشت یخه غلومی
 را گرفته مثل هر کاهی از زمین بلندش می‌کند
 و می‌گذاردش زمین، و غلومی مجدداً بی‌درنگ
 برای چشم دوختن به پاتیل حلوا به پشت
 برادرش می‌خزد و موضع قبلی خود را اشغال

می کند .

چوق الف :- دیدی ؟ فقط استخوانای
پوکش باقی مونده... خلاصه، من با اینا
(اشاره به بچه های دیگر) کاری ندارم. اما
خیال می کنم خودمون دوتا بتونیم باهم
به معامله حسابی بکنیم و دو وعده سیر حلوا
بخوریم... می دونی ؟ (اشاره به غلومی)
هیچ وقت تو دنیا کسی به این نقدی نتونسته
شیکم شو واسه حلوا خوردن صابون بزنه :
تواز حلوای خواهرت به من بده، عوضش
غلومی که مرد ، منم از حلوای اون به تو
میدم. مادر قبحه ها زیر قول شون می زنن !

۳۰- غلومی، با چشم هائی که از هیجان لوچ شده
يك دم از نگاه کردن به پاتیل حلوا دل می کند
و با نگرانی و انتظار به حسنی نگاه کرده با
حسرت آب دهان قورت می دهد .

۳۱- بچه ها با خشم و درندگی به چوق الف ، با
نگرانی به حسنی ، و بارندی و توطئه گری به
یکدیگر نگاه می کنند. آنگاه از میان آنها، یکی
که قیافه ئی شرورتر و گرمتر و وسیع تر از
دیگران دارد به يك حرکت به حالت نیم خیز
درآمده بادنندان های به هم فشرده به چوق الف
چشم می دوزد و بالحنی که هم از اول نشانه های
پیروزی در آن مشهود است بدومی گوید،

پسرك سبع :- بسديخت بينوا ! شماها
 نسون ندارين و صله شيكمتون كنين ...
 ننه تون به روز درميون يونجه مي جوشونه
 ميده شماها تو كارد خورده هاتون بتپونين ؛
 اون وقت دم از حلوا مي زني ؟

و در حال گفتن اين حرف، گاه به گاه برگشته
 نگاهی به حسنی می کند و به علامت همدستی
 چشمکی به اش می زند .

يكي ديگر از بچه ها :- اوو! پس واسه
 همينه كه «چوق الف» وقتي حرف مي زنه
 صدای گاب از خرخره اش درمياياد ؟

۳۲- بچه ها همگی ، و بيشترشان به طور ساختگی
 شليك خنده را سري دهند. يكي دو تا شان تظاهر
 می کنند به اين كه دل شان از قرط خنديدن درد
 گرفته است !

يك بچه ديگر :- بينم: نكنه ننه ات واسه
 خيرات غلومي هم خيال داره حلواي
 يونجه پيزه ؟

۳۳- بچه ها در حين پراندن اين متلك ها گاهی هم
 نگاهی به حسنی می اندازند تا اثر حرف خود
 را در او بسنجند .

۳۴- حسنی، همچنان از بالای پينه، با هر متلك قاه قاه
 رياست مآبانه ای سري دهد .

۳۵- به اشاره پسرك شرور پلان ۳۶، همه بچه ها

باستگینی دلهره آوری باعم به حالت حمله نیم
خیزمی شوند و قیافه های بی رحم و درنده ثی
به خود می گیرند و به همان آهستگی قدم به
قدم به طرف آنها پیش می روند :

پسرک سبع :- دیا الله بزن به چاك تا
نخوردی!

دیگری :- بزن به چاك، لنگ دراز!
سومی :- بزینش!

چهارمی :- خوب جایی گبرت آوردیم!
پنجمی :- بگیرینش! نذارین درره!

۳۶- غلومی در تمام مدت جز پاتیل حلوا به جایی
توجه ندارد اما چوق الف که هوا را پس
می بیند، در حالی که دست غلومی را چسبیده و
ترس برش داشته ، به همان نسبت که بچه ها
پیش می آیند عقب عقب می رود تا فاصله
میان شان محفوظ بماند . ولی بعد که می بیند
بچه ها واقعاً قصد کتک زدنش را دارند، ناگزیر
همچنان که غلومی را دنبال خود می کشد فرار
را برقرار ترجیح می دهد.

۳۷- بچه ها که دور شدن از محل شکمچرانی را به
صلاح و صرفه خود نمی بینند به همین اکتفا
می کنند که سنك هائی از زمین برداشته به
سوی او پرتاب کنند .

۳۸- چوق الف ، در حال فرار غلومی را به دنبال
می کشد و چون سنك ها به او می رسد ، سعی

می‌کند سرش را بدزدد اما همین دم ، سنگی
به سرش می‌خورد . می‌ایستد چشمش سیاهی
می‌رود و سرانجام نقش زمین می‌شود.

۳۹- بچه‌ها کم کم دست از پرتاب سنگ برمی‌دارند.
حتی در آخرین لحظه، یکی از آن‌ها که متوجه
و خاست اسر شده جلو دست دیگری را که
هنوز می‌خواهد سنگی بپرانند می‌گیرد... اکنون
همه به یکدیگر نگاه می‌کنند و باناله دردناکی
که از چوق الف بلند می‌شود، ناگهان هر کدام
می‌کوشند خود را عقب‌تر از دیگران ، پشت
سر دیگران، قرار دهند.

۴۰- غلومی که کنار چوق الف ایستاده، با مشاهده این
حرکت از گروه بچه‌ها تازه متوجه حادثه
می‌شود و ناگهان با صدائی آمیخته به خس‌خس
و سرفه‌های کشنده به گریه می‌پردازد و خم
آستین بلند پالتوش را به چشم‌هایش می‌مالد.
۴۱- در صف بچه‌ها، این که هر نفر می‌خواهد خود را
عقب‌تر از دیگران قرار دهد به مسابقه‌ئی
تبدیل می‌شود.

۴۲- حسنی که از بالای چینه به طرف چوق الف
نگاه می‌کند قدم راست می‌کند، یکی دوبار به
بچه‌ها و به چوق الف می‌نگرد و بالاخره کمی قدم
راست می‌کند و با تردید و ناآواری، به صدای
خفه‌ئی می‌گوید:

حسنی :- بچه‌ها ، زیر سر چوق الف مٹ
دریا خون جمع شده !

۴۳- بچه‌ها دیگر موقعیت را برای ایستادن مناسب نمی‌بینند و ناگهان همه باهم پا به فرار می‌گذارند.

در زمینه همه‌ی این پلان‌ها، شیون غلومی با صدای مرگ‌زده‌اش از خارج کادر شنیده می‌شود.

۴۴- حسنی که مات و مبهوت به گریختن دستجمعی بچه‌ها می‌نگرد، پس از رفتن آن‌ها مجدداً نگاهش با دقت بیشتری متوجه چوق الف می‌شود. آهسته از چینه به زیر می‌خزد و با تردید به طرف او راه می‌افتد، بالای سرش می‌ایستد، و یکی دوبار با چوب آراسته بید سخمه‌اش می‌زند و صدایش می‌کند:

حسنی: - بچه‌ها رفتن چوق الف... میگم همه‌شون رفتن.

۴۵- غلومی در حالی که آستینش روی يك چشمش مانده، با چشم دیگرش مبهوت و منتظر به حسنی نگاه می‌کند و از گریه کردن باز می‌ماند.

۴۶- چوق الف، آهسته چشم باز می‌کند. لبخندی روی لبان پریده‌رنگش نقش می‌بندد. به زحمت برخاسته می‌نشیند و در حالی که

۴۷- حسنی چشمش راه کشیده است به

۴۸- حوضچه خونی که پشت سر چوق الف روی زمین تشکیل شده.

۴۹- چوق الف، آهسته به او می‌گوید:

چوق الف: - خوب جوری دکشون کردم.

نه؟... خوب... حالا برا اون معامله... که

گفتم... حاضری؟

۵۰- غلومی دوباره گردن کشیده و از حفره‌ئی در دیوار به داخل حیات ماتش برده و آب دهان قورت می‌دهد.

۵۱- حسنی هم به آنجا نگاه می‌کند.

۵۲- در حیات، کنار پاتیل، مستی آمنه دارد در ظرف- های مختلف حلوا می‌کشد و با دارچین کوبیده روی آنها را نقش و نگار می‌اندازد.

۵۳- حسنی، بی اراده برمی‌گردد به طرف چوق الف نگاه می‌کند و همان طور مبهوت، بی این که دقیقاً بداند چه می‌کند، به علامت قبول سر تکان می‌دهد.

۵۴- خنده‌ئی که روی لب‌های چوق الف رنگ می‌گیرد بی درنگ زایل می‌شود و جای خود را به یأس و پریشانی می‌دهد. دست خود را به پشت سرش می‌برد و برمی‌گرداند، و به آن نگاه می‌کند:

۵۵- دستش غرق خون است.

۵۶- در حالی که می‌کوشد و انمود کند که اتفاق مهمی نیفتاده، لبخند تلخی زده می‌گوید:

چوق الف:- اما، خودمونیم... خیلی

بد جور زدن... خیلی بد...

آه بلندی می‌کشد و نقش زمین می‌شود.

۵۷- حسنی با چشم‌های گشاده و خیره مانده است.

صدای مشتی آمنه (از خارج کادر): -حسنى!
بیا واسه همبازیات حلوا ببر!

۵۸- غلومى با حیرت بر مى گردد به حسنى نگاه
مى کند لابد منتظر است ببیند حسنى مى رود یا نه.

توانه پایان

به سنگ افتاد سه تا کفتر پریدن
شغالاً سر رسیدن
یکى شونودریدن
به ناگهون غوغا شد
سرخوردنش دعوا شد
شغالاً به هم پریدن
سینه همو دریدن.

به همین قلم

شعر

- ✧ ۲۳. [نایاب]
- ✧ قطعه‌نامه . [نایاب]
- ✧ آهن‌ها و احساس . [نایاب]
- ✧ هوای تازه . [چاپ پنجم] انتشارات نیل
- ✧ باغ آینه . [چاپ چهارم] انتشارات مروارید
- ✧ آیدا در آینه و لحظه‌ها و همیشه . [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✧ آیدا ، درخت و خنجر و خاطره . [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✧ ققنوس در باران . [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✧ مرثیه‌های خاک . [چاپ چهارم] انتشارات امیرکبیر
- ✧ از هوا و آینه‌ها . [چاپ پنجم] انتشارات کتیبه
- ✧ شکفتن در مه . [چاپ پنجم] کتاب زمان
- ✧ گزیده اشعار . [چاپ دوم] انتشارات کتیبه
- ✧ اشعار برگزیده . [چاپ چهارم] انتشارات شتاب
- ✧ ابراهیم در آتش . [چاپ چهارم] کتاب زمان
- ✧ دشنه در دیس . [چاپ دوم] انتشارات مروارید

شعر [ترجمه]

- ✧ غزل غزل‌های سلیمان . [چاپ دوم] انتشارات کتیبه
- ✧ همچون کوچه‌ئی بی‌انتهای... [چاپ دوم] انتشارات مازیار
- ✧ هایکو . (نثر ژاپنی، یاغ. پائانی) [چاپ اول] انتشارات مازیار

قصه

- ✧ زیر خیمه مگر گرفته شب و زن پشت در مفروغی . [نایاب]
- ✧ ده‌ها، و دیوار بزرگ چین . [چاپ دوم] انتشارات مروارید

رمان و قصه [ترجمه]

- ✧ دلتون مودن، کشیش . بئاتریس بک. انتشارات معرفت
- ✧ برزخ . ژان رودری. انتشارات معرفت
- ✧ خزّه . هربر لوپوردیه [قبلاً ترجمه دیگری از آن به‌عنوان زنگار توسط انتشارات معرفت به‌چاپ رسیده است]. [چاپ سوم] کتاب زمان
- ✧ پاپونه‌ها . زاهاریا استانکو. [چاپ یازدهم] کتاب زمان
- ✧ نایب اول . روبن مرل. [نایاب]
- ✧ قصه‌های بابام . ارسکین کالدول. [چاپ چهارم] انتشارات کتیبه
- ✧ پسران مردی که قلبش از سنگ بود . مور — یوکائی [نایاب]

- ☆ افسانه‌های هفتاد و دو ملت . دو جلد [نایاب]
- ☆ 81490 . آلبرشمبون . [چاپ سوم] انتشارات مروارید
- ☆ دماغ . ریونوسوکه اکوتاگادا [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ☆ افسانه‌های کوچک چینی . [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ☆ دست به دست . ویکتور آلبا [چاپ سوم] انتشارات کتیبه
- ☆ سربازی از یک دوران سپری شده . [داستان‌های کوتاه] [چاپ سوم]
- ☆ انتشارات موج

- ☆ زهر خند . [داستان‌های کوتاه] انتشارات موج
- ☆ مرگ کسب و کار من است . روبرمرل [چاپ دوم] کتاب زمان
- ☆ لبخند تلخ . [داستان‌های کوتاه] [چاپ دوم] انتشارات موج

نمایشنامه [ترجمه]

- ☆ مفتخورها . گرگه‌ی چی‌کی . با یاری خانم آنکلا بارانی [چاپ سوم]
- ☆ انتشارات کتیبه
- ☆ عروسی خون . فدریکو گارسیا لورکا . [چاپ دوم] انتشارات توس
- ☆ درخت سیزدهم . آندره ژید [چاپ دوم] کتاب زمان
- ☆ «سی‌زیف» و مرگ . روبسمرل . با فریدون ایل بیگی [چاپ دوم]
- ☆ کتاب زمان

متن‌های کهن فارسی

- ☆ حافظ شیراز . [چاپ سوم] انتشارات مروارید
- ☆ افسانه‌های هفت گنبد . نظامی گنجوی [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ☆ ترانه‌ها . ابوسعید ابوالخیر، خیام باباطاهر [چاپ چهارم] انتشارات نیل

شعر و قصه برای کودکان

- ☆ خروس زری، پیرهن پری . با نقاشی فرشید متقالی . انتشارات نیل
- ☆ (بر اساس قصه‌ئی از تولستوی)
- ☆ قصه هفت کلاغون . با نقاشی ضیاءالدین جاوید . کتاب زمان
- ☆ پریا . با نقاشی زاله پورهنک . [نایاب]
- ☆ ملکه سایه‌ها . با نقاشی ضیاءالدین جاوید . انتشارات امیرکبیر .
- ☆ (بر اساس یک قصه ارمنی)

آثار دیگر

- ☆ از مهنایی به کوچه... [مجموعه مقالات] انتشارات توس
- ☆ یادنامه هفته شعر و هنر خوشه . [جنگ شعر امروز] انتشارات خوشه
- ☆ کتاب کوچه . فرهنگ لغات، اصطلاحات، تعبیرات، ضرب‌المثل‌های فارسی.
- ☆ انتشارات مازیار [زیر چاپ]

به همین قلم
مروارید منتشر کرده است:

حافظ شیراز

باغ آینه (مجموعه شعر)

آیدا، درخت و خنجر و خاطره
(مجموعه شعر)

دشنه در دیس (مجموعه شعر)

دماغ

افسانه‌های کوچک چینی



آثارات مروارید

۱۷۵ ریال